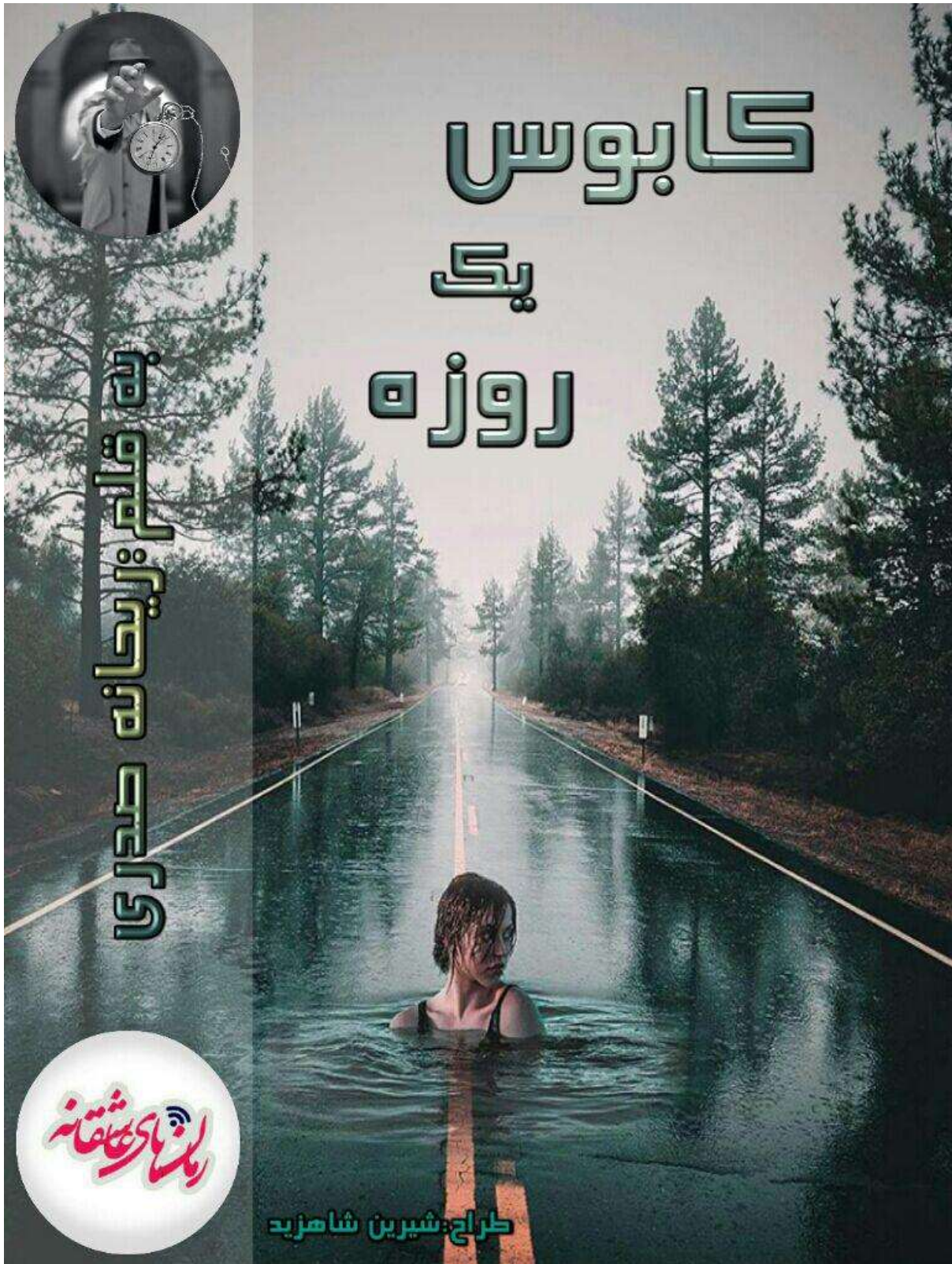


رمانهای عاشقانه سه ماهه



www.romankade.com





امروز از صبح دلشوره داشتم با تلفنی هم که شد هم نور علی نور شد بعد از هشت سال تازه یادشون افتاده یه رویای بیچاره ای هم تو این دنیا وجود داره.

نمیدونم چیکار کنم باید مرخصی بگیرم باید برگردم تهران به شهر نفرین شده برای من.

.سلام رویا خانم گل وبلبل چخبر دختر

با صدای سوگل از فکر آدمم بیرون سوگل دوست دانشگاه وهمکارمه

.سلام سوگلی

سوگل. چخبر تو فکری

یه آه کشیدمو گفتم :

از تهران زنگ زدن گفتن حال حاج بابا خوب نیست میخواد منو ببینه

اخماش رفت تو هم ویه پوز خنده زد

سوگل :هه الان یادشون افتادی بعد این همه سال

نمیدونم سوگل باید برم ببینمش

سوگل :تو غلط میکنی بخدا قلم پاتو میشکونم

اگه نرم یه عمر عذاب وجدان میگیرم

سوگل :حالاببین این پیر خرفت بهت مرخصی میده بعد عزم رفتن کن

غلط میکنه نده دو سال عین چی دارم براش کار میکنم تا حالا هم مرخصی نگرفتم باید بده

تو دانشگاه طراحی و دوخت لباس خونده بودم یکی از بهترین طراحیهای شرکت بودم شرکت ما یه شرکت پوشاک در زمینه طراحی و دوخت لباس تو تبریز بود من از هشت سال پیش که رشته طراحی و دوخت تو تبریز قبول شدم به این شهر آمدم و تا الان اینجام.



رویا... رویا

هان

سوگل: پاشو پرنسس تشریف آوردن

بااین حرفش یه لبخند زدم

رییس شرکت یه زن پنجاه و پنج ساله بد اخلاق. سختگیر. وفوق الاداه خوش تیپ بود وقتی بد اخلاق میشد سوگل بهش میگفت پیر خرفت.

من: برم ببینم چی میگه مرخصی میده

سوگل: با این که موافق نیستم بری تهران ولی برو ببین چی میشه

رفتم طرف اتاق خانم سعیدی و در زدم.. مثل همیشه با صدای رسا و پر ابهت

سعیدی: بفرمایید

در رو باز کردم و رفتم تو پشت میز شیک و زیباش نشسته بود. سرشو بالا آورد و منتظر نگاهم کرد

من. سلام خانم سعیدی

سعیدی. سلام.. کاری داشتی



من. بله میخواستم آگه امکان داشته باشه یک هفته بهم مرخصی بدید

اخماش رفت تو هم از قیافش معلومه که اصلا موافق نیست

سعیدی. مرخصی اونم این موقع سال که مزون از هر زمان بیشتر به طراح و خیاط احتیاج داره خانم وارسته

من. بله میدونم خانم سعیدی اما باور کنید خیلی واجبه پدر بزرگم مریضه حالش خیلی بده خواسته که منو ببینه خواهش میکنم آگه نتونم ببینمش تا آخر عمرم عذاب وجدان میگیرم

منتظر نگاشته کردم داشت فکر میکرد

من. خانم سعیدی من قول میدم تو این یه هفته طرحهای جدید رو آماده کنم.... امممم.. اصلا هر روز طراحهامو برای سوگل میفرستم تا به شما نشون بده

اخماش داشت یواش یواش باز میشد با اون قیافه جدی همیشگیش گفت :

باشه فقط یک هفته اونم با شرایطی که خودت گفتی باید طرح هارو برای مجله پاییزه مون انتخاب کنیم تو یکی از طراح های خوب این مزون هستی این مرخصی رو بهت میدم تا مشغله فکری جز کالکشن پاییزه مون نداشته باشی

من. ممنون خانم سعیدی جبران میکنم

سعیدی. امیدوارم.... کار نیمه کاره نداری که. ...



من.. نه.. نه لباس خانم اصحابی هم آماده است امروز میان تحویل بگیرین

سعیدی.. باشه میتونی بری.. از فردا تا یک هفته مرخصی

من: خیلی ممنون

از اتاقش آمدم بیرون راستش الان که مرخصی گرفته بودم یه جورایی استرس گرفتم رویارویی با اون ادما به اصطلاح خوانوادم برام عذاب آور بود

چی شد رویا...

با صدای سوگل از فکر آمدم بیرون

من:هیچی باشراطی موافقت کرد

سوگل: واقعا من فکر کردم مثل همیشه داد و بیداد میکنه حالا چه. شرایطی گذاشت

من:گفت مرخصی میدم تمام فکرت برای مجموعه پاییزه مون باز باشه و این حرفها. هر روز هم باید طرح جدید بفرستم

سوگل: اونوقت این چه مرخصی هستش که هر روز باید طرح بفرستی

من:اینو خودم پیشنهاد دادم وقتی گفتم مرخصی اخماش رفت تو هم منم اینجوری گفتم تا موافقت کنه

سوگل: نمیدونم والله ولی من هنوزم موافق رفتنت نیستم

من: میدونم. ول.....

رویا جان خانم، اصحابی تشریف آوردن

باصدای پریسا حرفمو قطع کردم

من: باشه پری جون آدمم...

روبه سوگل گفتم: من برم فعلا صحبت میکنیم.

خوشبختانه خانم اصحابی از لباسش کاملا راضی بود و جلوی خانم سعیدی کلی تعریف کرد... تا وقت نهار نتونستم سوگل رو ببینم سرش شلوغ بود خودم هم درگیر یه لباس عروس بودم و داشتم به ستایش یکی از خیاط های خوب مزون کمک میکردم وقت نهار با سوگل کلی حرف زدیم اون تنها کسی بود که از زندگی من باخبر بود بالاخره اونم متقاعد کردن که باید به تهران برم

حدود ساعت ۷ بود که با سوگل از مزون زدیم بیرون به بازار رفتیم تایه کم سوغاتی بخریم برای خانم جون و سارا روسری خریدم و برای حاج بابا یه پیرهن یه کم هم از شیرینی ها تبریز خریدیم

سارا دختر خالمه و تنها کسی که تو این هشت سال با هم در ارتباط هستیم البته اونم نمیدونه من تو کدوم شهر ایران هستم فقط تلفنی از هم خبر میگیریم اون تنها کسی که بهم اعتماد کرد و به بی گناه بودن من معتقد هستش

سوگل: دیگه چیزی نمیخوای بریم



من: نه دیگه بریم

به طرف ماشین سوگل رفتیم وسوار ۲۰۶ البالویش شدیم در حالی که استارت میزد گفت:

میخوای بامشین من برو خودت میدونی که من با تو این حرفها رو ندارم این طوری راحتی

من: نه بابا کی میخواد تا تهران رانندگی کنه.. خودتم میدونی به رانندگی من اعتمادی نیست هنوز دستم راه نیوفتاده

سوگل: هر طور راحتی

جلوی خونم پارک کرد و پیاده شدیم

خونه من یه سوییت ۵۰ متری تو مرکز شهر بود با هم رفتیم تو خونه.

سوگل: بپر یه دوش بگیر تا منم یه چایی بزارم بعدشو چمدونتو میبندیم

من: باشه تو یخچال میوه هم هست از خودت پذیرایی کن تا من بیام

در حالی که تا کمر تو یخچال بود سرشو بیرون آورد یه سیب گاز زد گفت: تو برو من اهل تعارف نیستم

در حالی که میخندیدم گفتم:

میدونم پر روتر از این حرفایی

به طرفم خیز برداشت که منم با خنده پریدم تو حموم

رویا! رویا!!

من: چته بابا مگه سر شالیزاری

سوگل: بدو بابا به ساعت تو حمومی مگه حموم عروسیت رفتی بجنب دیر شد بابا

من: آدمم بابا چخبخته.

حوله تنپوشمو پوشیدم و آدمم بیرون

سوگل: چه عجب بدو چاییت سرد شد

چاییمو برداشتم که سوگل گفت: لباس چی میخوای ببری من برات بزارم چمدون

پا شدیم رفتیم تو اتاق در کمند رو باز کرد و گفتم: بهترین و شیک ترین لباسهامو بزار نمیخوام از نوه های وارسته چیزی کم داشته باشم

سوگل: اوووو...مای گاد... تو همینجوری که معمولی میپوشی خوش تیپی چه برسه اینکه شیک و پیک کنی.... اینم بزارم

به لباسی که تو دستت بود نگاه کردم یه دکلمه قرمز که برای عروسی داداش سوگل دوخته بودم

من: سوگل من دارم میرم ملاقات حاج بابام عروسیت که نمیخوام برم



سوگل: چمدونم بابا گفتم شاید یه وقت لازم شد

لباسو برگردوند تو کمد

چمدون رو بستیم لبتابمو گذاشتم تو کولم وسایل های مورد نیاز مو برداشتم از خونه زدم بیرون ساعت ده و نیم شب بود

من: سوگل من یه آژانس میگیرم میرم تا ترمینال نمیخواد تو بیای شب دیر وقته برگشتنی تنهایی یه وقت اتفاقی میوفته

سوگل: نترس با ددی هماهنگ کردم میزارمت ترمینال برمیگردم بدو دیر شد

رسیدیم ترمینال پیاده شدمو کولمو انداختم پشتم کیفمو برداشتم وچمدونو زمین گذاشتم

من: خوب سوگلی ایستگاه آخره دیگه خداحافظ عزیزم

سوگل در حالی که بغض کرده بودگفت: خداحافظ عزیزم مواظب خودت باش

من: سوگل نمیرم که بمیرم داری گریه میکنی

سوگل در حالی که یه مشت با بازوم میزد گفت: بروبابا تازه دارم یه هفته از دستت راحت میشم گریه چیه بابا



همدیگر رو بغل کردیمو من در حالی که چمدونمو میکشیدم به طرف سالن انتظار راه افتادم بلیطم برای ساعت ۱۲ شب بود من نیم ساعت فرصت داشتم روی یه صندلی نشستم به گذشته فکر کردم به هشت سال پیش به خانوادم به پارسا... پارسا... پارسا... چرا از فکر م بیرون نمیره چرا از قلبم بیرون نمیره شاید چون عشق اوله من با عشق پارسا بزرگ شدم باعشق پارسا قد کشیدم از وقتی که یادمه گفتن تو نشون کرده پارسایی اما درست زمانی که همه چیز میخواست رسمی شه زمانی که پارسا داشت مال من میشد اون اتفاق کذایی افتاد بدترین اتفاق زندگیم کابوس زندگی من

با صدای مردی که داشت میگفت مسافره‌های تهران سوار شن از فکر آمدم بیرون پاشدمو چمدونمو کشیدم و به طرف اتوبوس راه افتادم توی یه تک صندل تو ردیف سوم نشستم سوگل پیام داده بود که رسیده خونه نگران نباشم سرمون به پشتی صندلی تکیه دادمو چشمامو بستم با این که خیلی خسته بودم اما استرس فراد نمیداشت بخوابم نمیدونم چه رفتاری با من خواهند داشت شاید دوباره یه دعوا و جنگ اعصاب دیگه راه بندازن یه لحظه پشیمون شدم میخواستم از اتوبوس پیاده شم که اتوبوس راه افتاد زیر لب بسم‌الله... گفتمو آیت الکرسی خوندم بالاخره که چی تا کی میخوام فرار کنم با خودم گفتم فردا روز رویارویی

هندزفری رو تو گوشم گذاشتم آهنگ دوریت از فرزاد فرزین رو پلی کردم چشمامو یواش یواش گرم شد

با نوری که تو چشمام بود از خواب بیدار شدم وقتی چشمم به میدون آزادی افتاد تازه فهمیدم واقعا تو تهرانم شهری که هشت سال ازش دور بودم

خودمو جم جورو کردم به اطراف نگاه کردم انگار این شهر با من غریب بود از اتوبوس پیاده شدمو چمدونمو تحویل گرفتم ساعت ۷ صبح بود به طرف بوفه رفتم یه کیک و یه شیر کاکائو خریدم گرسنم بودیه طرف ایستادمو مشغول خوردن شدم به رفت آمد مردم نگاه میکردم

هر کسی مشغول کاری بود

به طوف سرویس بهداشتی ترمینال رفتم دست و صورتمو شستمو یه نگاه با تیمم کردم یه شلوار جین مشکی با یه مانتو مشکی خوش دوخت دوتیکه جلو باز که از طرحهای خودم بود و یه روسری سفید با گل‌های سبز که هم خونی خوبی با چشمهای سبزم داشت



لوازم آرایشمو در آوردم به آرایش ملایم کردم تا صورتم از این بدحالی در بیاد

به طرف ایستگاه تاکسی راه افتادم سوار یه سمند زرد شدمو آدرس رو به راننده دادم.

دیشب وقتی به سارا پیام دادم که دارم میام به دیدن حاج بابا گفتم که خودش میاد دنبالم اما من قبول نکردم گفتم خودم میام سارا دختر خاله نسرینم بود که تو اصفهان زندگی میکردن شوهر خالم استاد یکی از دانشگاههای اصفهانه وخالم معلم ریاضی مقطع دبیرستانه و سینا پسر خالم که الان دانشجوی رشته عمران تو اصفهان هستش.

خانم رسیدیم..

به راننده نگاه کردم که از آینه داشت منو نگاه میکردم کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم راننده هم پیاده شد وچمدونو از صندوق عقب ماشین پایین گذاشت تشکر کردم جلوی در عمارت حاج صادق وارسته وایستادم

تردید رو کنار گذاشتمو دستمون به طرف زنگ بردموزنگ رو زدم به ساعت نگاه کردم یک ربع به نه بود خانم جون معمولا. هشت صبح بیدار میشه

بله.....کیه

من: خ.... خانم جون منم رویا

خانم جون: رویا مادر الهی فدات شم بیا تو عزیزدلم

در با تقی باز شد مون وارد عمارت شدم



با اضطراب و نگرانی وارد خونه شدم خانم جونو دیدم که از در ساختمان خارج شده و دامن به طرف من میاد چمدونو رها کردم و به طرفش پرواز کردم محکم در آغوشش گرفتم و به خودم فشردمش

خانم جون: الهی قربونت برم دختر قشنگم کجا بودی تو هیچ به ما فکر کردی بدون تو چطور دووم بیاریم

من: خانوم جون.... خانم جون

خانم جون: جانم عزیزم... جانم قشنگم

فقط هق میزدمو اسمشو صدا میکردم از پشت سرش چشمم افتاد به خاله و سارا که تو چهار چوب در و ایستاده بودن از خانم جون جدا شدمو خاله رو در آغوش گرفتم

خاله: خوش اومدی دختر خوب کجا بودی این همه سال

من: ممنون خاله خوب هستین

خاله: ممنون عزیزم تو خوبی

من: من هستم خاله میگذرونیم دیگه



به طرف سارا رفتم وبغلمش کردم سارا منو محکم به خودش فشوردو گفت :سلام خواهر شوهر گرام چشم ما به جمالت روشن شد

خندم گرفت شش ماهی میشد که سارا با برادر بزرگم رادمهر نامزد شده بود

من :سلام عروس خانم میبینم که آمدی دست بوسی خواهر شوهر

یه،مشت محکم زد به کمرمو یه چشم غره رفت بهمو گفت :نه بابا چه غلطا دست بوسی هم میخواد همین که به استقبالت آمدم خیلپه دختره پررو

خندیدمو گفتم :عروس هم عروسهای قدیم

هلم داد به طرف داخلو گفت :گمشو بابا

وارد عمارت شدم تغییر زیادی کرده بود مبلمان جدید سلطنتی با نهار خوری ۱۲ نفرش یه قسمت سالن بود یه دست مبلمان نه نفره کرم قهوه‌ای ویه ال سی دی بزرگ قسمت اولیه سالن بود خلاصه هیچ چیز تکراری و قدیمی نبود

یه پوز خنده زدم برای دل خودم من تو چند ساله عین چی صبح تا شب کارتون میکردم تا محتاج نون شب نباشم اونوقت اینا بعد هشت سال وسایل تکراری تو خونشون ندارن

به طرف راحتیها رفتمو خودمو انداختم روش

خانم جون :پاشو مادر لباس هاتون عوض کن بیا صبحانه بخور



من: ممنون خانم جون گرسنم نیست صبح یه چیزایی خوردم.... میخوام برم حاج بابا رو ببینم تو اتاقه

سارا: نه وقت دکتر داشت صبح رادمهر وپارسا آمدن بردنش بیمارستان

با شنیدن اسم پارسا تپش قلبم بالا رفت زود خودمو جم جو رو کردم ورود به خانم جون، گفتم :

چه اتفاقی افتاده حاج بابا چش شده

خانم جون: توی خواب سخته کرد یه طرف بدنش از کار افتاده به زور حرف میزنه از روزی که به هوش آمد فقط میگفت رویا.. رویا

در حالی که گریه، میکرد گفتم: فقط میگفت قبل مرگم میخوام رویامو ببینم

من: گریه نکن خانم جون من مطمئنم حال حاج بابا خوب میشه غصه نخوردین

اشکاشو پاک کردو گفتم: پاشو مادر برو تو اتاق بالایی چمدونتو باز کن

با من ومن گفتم: نه خانم جون میخوام برم هتل فقط آمدم شمارا رو ببینمو برم

خانم جون اخماش رو کشید تو همو گفتم: هتل واسه چی مگه ما خونه نداریم که میخوای بری هتل پاشو ببینم



من: آخه خانم جون من نمیخوام مشکلی برای شما پیش بیاد یه وقت کسی حرفی میزنه بهمون ناراحت میشین

خانم جون: همین که گفتم اگه هم منظورت از کسی پدر مادرتو عموتو آقا بزرگته باید بگم اختیار این خونه دست منو حاج صادق به غیر. از ما هم کسی نمیتونه به تو حرفی بزنه که ما هم از خدامونو توکنارمون باشی پاشو برو اتاق بالایی چمدونتو باز کن

وروبه ساراگفت: سارا مادر پاشواتاقو نشون بده کمک کن لباساشو بزاره تو کمد

سارا: باشه خانم جون

از پله ها رفتیم بالا وارد یه اتاق شدیم یادش بخیر من هر وقت میومدم اینجا تو ای اتاق میومدم

سارا: خوب پرنسس چخبر

من: پرنسس شما یه خانم من که یه رعیت بیشتر نیستم

سارا: خیلی دلم تنگیده بود خیلی عوض شدی رویا.. بزرگ شدی

من: اره عوض شدم پوست انداختم تنهایی و بیکیسی عوضم کرد بزرگم کرد

سارا: ببخشید نمیخواستم ناراحتت بکنم

من: بیخیال بابا.. ولش کن تو چخبر عروس خانم... بقیه از آمدن من خبر دارن



سارا: صبح وقتی رادمهر و پارسا آمدن دنبال حاج بابا بهشون گفتم که امروز میای

من: چیزی نگفتن

سارا سکوت کرد و چیزی نگفت

من: خوب معلوم بود و نبود من زنده و مرده بودن من برای هیچکس مهم نیست

سارا بغلم کرد و گفت: اینطوری نگو همه اونا دوست دارن بعد از رفتن تو همه داغون شدن پارسای همیشه مهربون بد اخلاق و جدی شد رادمهر شوخ همیشه شاد ساکت و گوشه گیر شد همه اونا تو دلشون به بی گناهی تو معتقد بودن غرور شون نمیداشت قبول کنن مادرت پیر شد کمر بابات شکست

من: یعنی میگی همه اینا تقصیر منه

سارا: نه عزیزم اونا چوب بی اعتمادیشون رو خوردن... صبح باید برق چشمای پارسا و لبخند رادمهر رو وقتی گفتم امروز میای رو میدیدی

من: سارا حرف آخر پارسا هیچوقت یادم نمیره وقتی تو سالن همین عمارت گفت من زن بی حیا و بی عفت نمیخوام شکستم سارا نابود شدم وقتی عشقت بهت اعتماد نداره دیگه ازکی میتونی انتظار داشته باشی... یادته محرم ها که تو باغ هییت بود از پشت همین پنجره پارسا و رادمهر و دید میزدیم

دستمون رو دست سارا گذاشتمو گفتم: خوشحالم برات تو حداقل به کسی که میخواستی رسیدی تو.....

صدای گوشیم از ادامه حرف زدن نداد سوگل بود



من: سلام سوگلی من چطوری خوشگلم

سوگل: سلام و درد سلام و مرض یه زنگ نزنم بگی رسیدما

من: قربونت برم من عزیزدلم از صبح رسیدم در حال دیدو بازدیدم تو چخبر

سوگل: ما هم هستیم تو مزون مشغول خرید حمالی

من: تو سروری بابا خر حمالی چیه

سوگل: اره تاج سرم پرنسس از صبح داره پاچه میگیره دوری تو داره اذیتش میکنه

خندیدمو گفتم اره از غم فراق منه

صدای زنگ در امد

من: سوگل جان میشه بعدا صحبت کنیم

سوگل: اره عزیزم.. فعلا بای

من: خداحافظ

صدای رادمهر از پایین میومد که مثل همیشه داشت سربه سر حاج بابا و پارسا میداشت و پارسا که میگفت: ببند رادمهر..... ببند... دو دقیقه حرف زن



قلبم داشت از سینه ام میزد بیرون خدایا کمک کن... کمکم کن

پاشو دیگه بدوبریم پایین

من: سارا تو برو بزار اونا برن بعدا من میام

سارا: کجا برن بابا نهار اینجان پاشو لباساتو عوض کن بیا

پاشدمو از تو چمدون شیرینی هارو در آوردم کادو سارا رو هم در آوردم بهش دادم

من: سارا جان این ناقابله عزیزم

سارا: وای عزیزم خیلی ممنون چرا زحمت کشیدی خیلی قشنگه

من: خواهش میکنم یه عروس که بیشتر نداریم

گونموبوسید تشکرکرد شیرینیهارو دادم دستش گفتم برو من پیام از اتاق رفت بیرون منم رفتم سمت کمد....
اممممم.....چی بیوشم یه شلوار سفید پارچه‌ای با پیرهن مدل مردونه ویه کت بلند سبز تا یه وجب زیر باسن که بایه
تک دکمه بسته میشد روسری هم که خوب بود سفید و سبز بود یه آرایش ملایم هم کردم از اتاق زدم بیرون از بالا
نرده اویزون شدم تا سالن رو ببینم..



الهی بمیرم حاج بابای مهربونم روی ویلچر نشسته بود و خانم جون داشت بهش ابمیوه میداد خاله هم کنارش نشسته بود..

رادمهر وسارا روی مبل دونفره نشسته بودن و ریز ریز حرف میزدن رادمهر یه شلوار کتون سرمه ای با یه پیرهن سفید جذب پوشیده بود که عجیب بهش میومد موهای حالت دارشو به طرف بالا داده بود و صورت شش تیغه کرده بود .. و در آخر پارسا.... روی مبل تک نفره نشسته بود و یه دست کت وشلوار مشکی خوش دوخت بایه پیرهن نوک مدادی پوشیده بود موهایش کوتاه و مرتب بود و ته ریشش صورت سفیدشو جذابتر کرده بود سرشو پایین انداخته بود و سوییچشو تو دستش میچرخوند و عجیب تو فکر بود اروم از پله ها پایین رفته سلام دادم.... رادمهر جواب سلاممو نداد فقط روشو برگردوند و پارسا یه سلام زیر لبی داد که میدونم به خاطر اعتقاداتش که جواب سلام واجبه وگرنه سرش رو هم بلند نکرد دلم گرفت از این همه بی مهری

به طرف ویلچر حاج بابا رفتم جوش زانو زدم دستشو با دستم گرفتمو بوسیدم خودمو تو بغلش انداختمو با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن دست سالمشو اروم بالا آورد و روی سرم کشید و با به سختی فقط اسممو صدا میکرد

رررررویا!!!!!!

رررررویا!!!!!!

من:جان رویا الهی من بمیرمو شما رو تو این وضعیت نبینم

من گریه میکردمو اونم فقط میگفت

رررررویا!!!!!! □

هنوز تو بغل حاج بابا بودم و اشک میریختم دلم پر بود عقده ۸ساله داشتم بعد از هشت سال برادرم بغلم نکرد عشقم نگاهم نکرد برای حال حاج بابا برای خودم، زندگیم گریه میکردم



دستی روی شوند قرار گرفت سرمون بلند کردم سارا بود باچشمایی اشکی گفت: بسه دیگه حالت بد میشه ها.....

از حاج بابا جدا شدم و روی مبل کنار. خاله نشستم خاله دستمون گرفت و نگران نگاهم میکرد فقط اونا بودن که میدونستین وقتی بیش از حد اعصابانی یا ناراحت میشم اسم خفیفی که داشتم عود میکنه و حمله عصبی. تنفسی بهم رخ میده اولین حمله توی زمان دانشجویم تو خواب بود که شب تولدم آنقدر گریه کردم واز تنهائیم اشک ریختم که وقتی میخوابم حمله بهم دست میده اگه هم اتاقیهام نمیفهمیدن به احتمال زیاد تو خواب خفه میشدم... چشمامو اروم روی هم گذاشتم ورو به خاله وسارا گفتم: خوبم

سارا یه لیوان آب دستم داد و کمی خوردم برای اینکه جو عوض بشه سارا شیرینی ها رو باز کرد وبه همه تعارف کرد

جو سنگینی بود هیچکس حرف نمیزد فقط صدای نفس کشیدن میومد میدونستم که به خاطر منه که رادمهر ساکت و دیگه شوخی نمیکنه وپارسا هم سر به زیره

رو به حاج بابا گفتم: حاج بابا میخواین ببرمت تو اتاقتون

سرش رو رو اروم بالا آورد ولب زد: نه خوبم

خانم جون: بزار نهارشو بخوره بعد میبریمش

بلند شدم وگفتم: من گرسنم نیست میرم بالا

خانم جون اخمی کردو گفت: یعنی چی گرسنم نیست صبحانه هم نخوردی اینجوری کردی که شدی پوست واستخون جون تو تنت نیست مادر

در کمال تعجب پارسا سرشو بالا آورد ونگاهم کرد ولی زود نگاهشو دزدید



دوباره معذب روی مبل نشستم که خانم جون منیر خانم رو صدا کرد و گفت نهار رو آماده کنه بعد از مدتی منیر خانم صدامون کرد و رفتم سر میز به کمی غذا کشیدم و به زور خوردم بغض داشت خفم میکرد بلند شدم و تشکر کردم و به سمت پله ها رفتم و به صدای خانم جون که میگفت تو که چیزی نخوردی توجه نکردم و رو پله ها صدای سارا رو که به رادمهر میگفت: رفتارت خیلی زشت بود فکر نمیکنم همچین آدمی باشی رو شنیدم داخل اتاق شدم و کت و روسریمو در آوردم و خودم انداختم رو تخت و بغضم شکست اروم اشک ریختم تنفسم دوباره نام منظم شده بود بلند شدم از چمدون ساک کوچیکی که داروهام و ماسک اکسیژن کوچیکی که برای احتیاط آورده بودم رو در آوردم اسپری آسمو برداشتم و استفاده کردم دوباره رو تخت دراز کشیدم و نمیدونم چطور خوابم برد با صدای گوشیم از خواب پریدم سوگل پیام داده بود خندم گرفت حوصله اش سر رفته بود به کم باهم پیامک بازی کردیم بلند شدم کاغذ و مداد هامون در آوردم و شروع کردم به طراحی این کار و دوست داشتم بهم آرامش میداد

از پایین صدایی نمیومد حتما رادمهر و پارسا رفتن کارخونه

بقیه هم تو اتاقاشون بودن رفتم

پدر مادر من پسر عمو دختر عمو هستن پدر مادرم یعنی حاج بابا خیلی مهربون و خوش اخلاقه ولی پدر بابا یعنی آقا بزرگ خشک و جدی انگار نه انگار که بردارند حاج بابا دوتا دختر یعنی مامان نرگس و خاله نسرين داره و اقا بزرگ هم دوتا پسر و یه دختر داره که به ترتیب عمو کورش، بابا کیوان و عمه گلرخ میشن عمو کورش که دوتا بچه داره پارسا و پرستو، منم که دوتا برادر دارم رادمهر و رادین وقتی من از اینجا رفتم رادین ۱۳ سالش بود الان باید ۲۱ ساله باشه، عمه هم یه دختر و یه پسر به نامهای کیان و کیانا داره عمه زیاد از من خوشش نیامد و این بیشتر به خاطر پارسا است که عمه دوست داشت با دختر اون ازدواج کنه

کاغذها رو کنار گذاشتمو یه آهنگ از گوشیم پلی کردم چقدر این آهنگ مناسب حال من بود (یک ساعت فکر راحت از بابا جهانبخش)

به ساعت نگاه کردم ۶ عصر بود و صدای خانم جون و خاله از پایین میومد لباسهامو پوشیدم و رفتم پایین رو پله ها بودم که صداشون شنیدم



خاله: حالا برای چی همشون میخوان بیان اینجا

خانم جون: چمیدونم والله کم خون به جیگر این دختر کردن تقصیر نرگسم هست آخه پشت دخترش واینستاد به پاکی این دختر شک کرد

خاله: خانم جون رویا مریضه نباید عصبانی یا ناراحت بشه کاش میگفتی امشب نیا

برگشتم به سمت اتاقم پس امشب قرار همه بیان اینجا

رو تخت نشسته بودم که سارا در زدم ووارد شد

سارا: چرا تنها نشستی

من: سارا.....ام... امشب..

سارا: نگران نباش اتفاقی نمیوفته اونا میخوان بیان بیننت

یه پوزخند زدنو گفتم: هه..اونا برای دیدنم نه کوبیدنم دارن میان صبح دیدم داداشم چقدر مشتاق دیدنم بود حتی تو صورتم نگاه نکرد

سارا:اره با هم دعوا کردیم نباید اونطوری رفتار میکرد پسره سه نقطه

خندم گرفت: پس حسابی گوش مالیش دادی



سارا: پس چی یه خواهر شوهر بیشتر نداریم که... حاج بابا هم از دستشون ناراحت شد موقع رفتن آمدن خداحافظی کنن روشو برگردوند نگاشونم نکرد

من: حاج بابا خوابه میخوام برای ببینمش

سارا: نه الان بیدار شد پاشو بریم پیشش

بلند شدیم وبا سارا به طرف اتاق حاج بابا رفتیم

من: سلام به حاج بابای خودم

حاج بابا: سلللااام... ررررویااای من

به خاطر مریضیش هنوز نمیتونست خوب صحبت کنه

من: خوبین حاج بابا چیزی احتیاج ندارین

حاج بابا چشماشو رو هم گذاشت وگفت خوبم

یه کم با حاج بابا حرف زدیم

صدای زنگ در آمد ومن استرس گرفتم پوشت سرش صدای احوال پرسى وتعارف خانم چون انگار حاج بابا فهمید
حالم خرابه دستشو رو دستم گذاشت وباین کارش بهم فهموند که پشتمه



خانم جون آمد تو اتاق و صدامون کرد سارا دستمون گرفت و گفت قوی باش دختر

باسارا به طرف سالن رفتیم همه آمده بودن اقا بزرگ مامان، بابا، عمو، زعمو، عمه، شوهر عمه، پارسا، رادمهر، کیان و کیانا، پرستو

یه نقاب بی تفاوتی به صورتم زدم و اروم سلام دادم و روی دورترین مبل به بقیه نشستم و پامو رو پام انداختم درونم آشوب بود ولی سعی میکردم چهره خونسردی بگیرم یه لحظه خندم گرفت به زور خودمو نگه داشتم انگار آمده بودند سینما و دارن یه فیلم مهیج میبینن چشم ازم بر نمیداشتند اقا بزرگ عصای چوبیش دستش بود و خشک و برزخی نگام میکرد و آخر سر به حرف آمد

آقا بزرگ: این چند سال کدوم گوری بودی که الان تشریف فرم شدی

هرچقدر که حاج بابا رو دوست داشتم از این مرد بدم میومد
جلوی هر کسی ضعیف بودم باید جلوی این مرد قوی باشم

فنجون چایی رو دستم گرفتم مزش کردم و خیلی خونسرد گفتم: مطمئن باشین هر گوری بوده از قصر شما خیلی بهتره

عصای زمین کوبید گفت: همون موقع باید سرتو گوش تا گوش میبریدم تا الان برای من زبون درازی نکنی.

خانم جون سعی میکرد جو رو اروم کنه گفت: حاج رسول خواهش میکنم حاج صادق بیداره صداتونو میشنوه.

آقا بزرگ: تقصیر شما هست زنداداش نباید این بی آبرو رو تو این خونه راه میدادین.



خانم جون :اینجا خونه حاج صادق واونه که تصمیم میگیره کی بیاد کی نیاد حاج رسول

یه جورایی گفت که به شما مربوط نیست ممنون بودم از حمایتش مامانم با نگرانی نگاه میکرد ولی جرات حرف زدن نداشت همیشه همینجوری بود شخصیت ضعیف ووابسته ای داشت برعکس خاله که قوی و مستقل بود بعضی وقتها فکر میکنم اگه خاله مادر من بود این اتفاقات برام نمی افتاد

آقا بزرگ :گوش کن بین دختر بی حیا برمیگردی میری به همون فاحشه خونه ای که بودی دیگه اجازه نمیدم بیشتر از این آبروی ما رو ببری

چشمام گرد شد از این حرفش فاحشه خونه.... یعنی اون منو یه دختر بد کاره میدونه منی که تا حالا یه تار از موهامو یه نامحرم ندیده منی که تا حالا یه رکعت از نمازم قضا نشده

به پدرم نگاه کردم به خاطر اینکه نمیخواه مورد خشم پدرش قرار بگیره واز ارث محروم بشه جرات حرف زدن نداشت

از جام بلند شدمو داد زدم :بسسهههههههه.....من مثل این نیستم که بهت وابسته باشمو هر چی بخوای بارم کنی به شما اجازه نمیدم بهم توهین کنین

آقا بزرگ :توهین... دختری که هشت ساله معلوم نیست کدوم گوریه که از خودش خبری نمیده معلوم چیکارست

من :تقصیر شماست که من آواره شدم اگه اون موقع پشتم بودین اگه به جای کتک زدن من میرفتین پیش پلیس تا کسی رو که بهم تهمت زده رو پیدا کنین... اگه بجای این که اینقدر به فکر خودتون به فکر منم میبودین منم نمیبریدم از این زندگی بی وفاترو خود خواه تر از شما تو زندگیم ندیدم

سارا به طرفم آمد هی بهم میگفت اروم باش فکر کنم از صورتم معلوم بود تو چه وضعیتی هستم بازم داشت حمله بهم دست میداد تنفسم نامنظم شده بود اینجوری موقعها چشمم قرمز میشد ولبام به کبودی میزد

سارا :بشین اروم باش....وداد زد منیر خانم یه لیوان آب بیارین.



اما دیگه فایده نداشت حمله تنفسم شروع شده بود چنگ انداختم به گلوم داشتم خفه میشدم

سارا داد زد: یا امام حسین

فقط تونستم بگم کپسول اکسیژنم

دیگه نفسم در نمیومد همه به طرفم هجوم آوردن رادمهر جلوم زانوزد مادرم دستمون گرفت وبابا بالا سرم بانگرانی نگاه میکرد پارسا داشت با اورژانس تماس میگرفتم خانم جون داشت خودشو میزد و آقا بزرگ رو تویبخ میکرد میگفت تقصیر اونه سارا به طرف پله ها دوید واز همون جا داد زد: رادمهر گره روسریشو با دکمه بالایی پیرهنشو باز کن

داشتم مرگ رو میدیدم به دست رادمهر چنگ زدم به چشمام نگاه کرد گفت: نفس بکش رویا.. نفس بکش

یه قطره از چشمم افتاد من اگه مقصر هم بودم لایق این بی مهری نبودم

داشت به پیشونیم نگاه میکرد به جای بخیه بالای ابروم که یادگار خودش بود وقتی بهم سیلی زد خوردم زمین پیشونیم خورد به لبه میز

سارا با کپسول اکسیژن برگشت وهمه رو کنار زد ماسک رو صورتم گذاشت وشیر کپسول رو باز کرد تازه اکسیژن بهم رسید داشتم به زندگی برمیکشتم ولی چقدر دلم میخواست الان تو این لحظه بمیرم

صدای زنگ در اومد فکر کردم اورژانسه اما یه پسر جوون وارد شد تا منو دید به طرفم دوید وداد زد: چی شده
چیکارش کردین



به صورتش نگاه کردم خدای من رادین بود داداش کوچک من چقدر بزرگ شده بود ماسک رو برداشتم صداس زدم :

ررادینن

آمد جلو

رویا چه بلایی سرت آمده

من :خوبم

ماسک رو گذاشت رو صورتم وگفت :باشه اروم باش حرف نزن ورو به رادمهر گفتم:به اورژانس زنگ زدین

ورادمهرگفتم:اره الان میرسه

رادین نبضمو گرفت سارا گفته بود که داره پزشکی میخونه داداش کوچولوی من داره دکتر میشه

دستم تو دست رادین بود

دوباره صدای آیفون آمد اورژانس بود یه آقا ویه خانم وارد سالن شدن و به طرف من آمدن

معاینم کرد و رادمهر داشت سوالاتشو جواب میداد وقتی دکتر پرسید قبلا سابقه حمله داشتند رادمهر ساکت سد و به من نگاه کرد ماسک رو از صورتم برداشتم وگفتم :

قبلا چند بار دچار حمله تنفسی شده بودم



دکتر: از کی شروع شده

من: از هشت سال پیش

دکتر: داروی خاصی مصرف میکنید

به سارا نگاه کردم گفتم: تو کیغمه

سارا به اتاق رفت و کیسه داروهامو آورد و به دست دکتر داد

دکتر نگاهی به داروهام کرد و گفت: قصد خودکشی داری این همه داروی قوی رو که به جا استفاده نمیکنی... اونا رو برای چی میخوری

من: ضعف اعصاب... تپش قلب... زخم معده... آسم...

دکتر: تحت نظر پزشک مصرف میکنی دیگه؟

من: بله

دکتر: خوب الان که مشکلی نداری تنفستم به حالت عادی برگشته.. به آرام بخش تزریق میکنم استراحت کن از استرس هم را باش

یه لبخند تلخ تحویلش دادم و چشمام رو به معنی باشه رو هم گذاشتم



دکتر رو به بقیه گفت: فعلا حالش خوبه... امشب مراقبش باشین ممکنه تو خواب دوباره دچار اختلال تنفسی بشه

بعد از رفتن تیم اورژانس به کمک سارا و رادین به اتاقم رفتم

سارا کمکم کرد وگتم رو در آوردم روسری رو از سرم باز کرد ورو نختم دراز کشیدم به خاطر آرام بخشی که تزریق کرده بودن گیج بودم رادین دستم گرفتم وگفت:

من پشتم بخواب

چشمام بسته شد

با احساس نوازش روی صورتم بیدار شدم مادرم بود چشمامو باز نکردم زیر لب یه چیزایی میگفت و نوازشم میکرد صدای رادمهر آمد

نکن مامان بزار استراحت کنه بیدار میشه

میخواستم فریاد بزنم بگم بزار نوازشم کنه من هشت ساله که محتاج این دستام

مامان دست از نوازشم کشید وگفت: ما این بلا رو سرش آوردیم... تو برو من اینجا پیشش میمونم

صدای در آمد و رادمهر رفت

از پشت در صدای پارسا آمد که از رادمهر پرسید: حالش چگونه؟



رادمهر: فعلا که خوابه

از این که پارسا نگرانم بود دلم گنج رفت ... مامان روی موهامو بوسید و روی مبل نشستم و چشمم من دوباره سنگین شد

با احساس تشنگی از خواب بیدار شدم مامان نبود و سارا روی مبل خوابش برده بود بلند شدم و بی آشپزخانه رفتم ساعت ۳ شب بود آب خوردم و به اتاق برگشتم و سارا رو بیدار کردم

من: سارا... سارا... ساااااااااااااا

سارا: هان... چی شد... حالت خوبه

من: اره... چرا اینجا خوابیدی.. پاشو برو تو اتاق

سارا: میخواستم مواظب تو باشم

من: نمیخواه من خویم پاشو برو... همه رفتن؟

سارا: آگه منظورت از همه پارساست باید بگم اره رفته...

من: کوفت... نخیر منظورم بقیه بود...

سارا: وای سارا خیلی ترسوندی مارو هااااا... هممون داشتیم سگته میکریم... حتی عمو رسول هم ترسیده بود.. خانم جون هم فقط میگفت تقصیر شماست تا بچمو نکشین ولش نمیکنین.... این رادینو بگو هست میگفت چی بهش گفتن اینجوری شده.. فسقله برای من دم در آورده



خندم گرفت: خيله خوب پشت سر داداش من حرف نزن پاشو برو تو اتاقت بگير بخواب

سارا: نه يه وقت حالت بد ميشه

يه نگاه عاقل اندر سفيح بهش کردم وگفتم: مثلاً حالم بد بشه ميخواي چيکار کنی من پاشدمو رفتم پايين آب خوردم
آمدم تو نفهميدي اونوقت ميخواي چه کمي کنی... پاشو برو من خوبم

سارا رفت تو اتاق خودش منم هر کاری کردم نتونستم بخوابم همش به فکر پارسا بودم... اينکه منو دوست داره...
هنوز هم تو قلبش هستم... اففففففف ديوونه شدم نصف شبی... پارسا اگه عاشق وشيداي منم باشه محاله آقا
بزرگ. عمو. زنعمو بزارن با من باشه زنعمویی که از اولشم دلش ميخواست پارسا با مليکا دختر خواهرش ازدواج
کنه... اما اگه پارسا مليکا رو ميخواست تا الان باهاش ازدواج ميکرد فکر اينکه پارسا يه روز مال کسی ديگه ای
باشه... به کسی ديگه ای بگه خانم گل ما چگونه... منو ديوونه ميکرد

دستموبردم تو گردنم وگردنبندم رو بيرون کشيدم يه گردنبند طلا با پلاک P که پارسا بعد از محرميتمون به گردنم
انداخته بود که بعد از اين همه سال هنوز تو گردنمه

مداد وکاغذ رو برداشتم وشروع کردم به طراحي فقط اينجوري ميتونم اروم شم اينقدر غرق طرح زدن بودم که
نفهميدم زمان کی گذشت صدای هشدار گوشيم در امد وقت نماز بود هشدار رو قطع کردم ورفتم سمت دست
شویی تا وضو بگيرم

نمازمو خوندم وروی سجاده

نشستم و شروع کردم به دعا کردن اشک ريختم واز خدا خواستم که کمکم کنه آبروی رفتمو برگردونم... ازش
خواستم بهم صبر بده تا بتونم تحمل کنم....

رويا... رويا...



چشمامو باز کردم خانم جون بود

خانم جون: چرا اینجا خوابیدی مادر... حالت خوبه

من: سلام.. اره خوبم... بعد نماز اینجا خوابم برد

خانم جون: سلام عزیزم پاشو رو تختت بخواب

من: نه دیگه خوابم نمیاد.... حاج بابا بیداره

خانم جون: اره عزیزم صبحانه شوخورده وقت فیزیوتراپی داره بچه ها میان دنبالش یه ساعت دیگه... تو هم بیا صبحانت رو بخور

من: باشه یه سر به حاج بابا بزنم میام

وارد اتاق حاج بابا شدم سرشو به طرف من چرخوند ویه لبخند زد

حاج بابا: خوبیی رررویاااا

من: به به حاج بابای خوش تیپ.. من خوبم شما چطورید؟

حاج بابا: دییشب..

من: خوبم حاج بابا نگران نباشید



این

حاج بابا: کششوو رو بازکنن

بلند شدم

کدوم کشو..این.

سرشو به معنی تایید تکون داد

کشو رو باز کردم

من: چی میخواین حاج بابا

حاج بابا: کلیییید

من: کلید؟

دوباره سر تکون داد... یه کلید بزرگ بود برداشتم

من: برای کجاست... مال گاو صندوقه؟

حاج بابا: تووو کمده باااازش کن

کمد رو باز کردم وکلید رو تو گاو صندوق انداختم ودرشو باز کردم



من: چی میخواین حاج بابا؟

حاج بابا: پاکت

یه پاکت تو گاو صندوق بود درش آوردم وبه طرف حاج بابا گرفتم

من: آینه؟

سرشو تکون داد یعنی اره خود خودشه

من: چی هست حاج بابا؟

حاج بابا: بااازش کن

پاکت رو باز کردم... وaaaaaaaaaaaaای خدای من

باورم نمیشد که حاج بابا هنوز اینا رو داشته باشه همشون بودن همه چیز هایی که باعث نابودی زندگی من شد

عکس ها و فیلمهای مستهجنی در مورد من که یه روز قبل از عقد منو پارسا برای حاج بابا، آقا بزرگ، عمو، بابا و پارسا فرستاده بودن.... بادیدن عکسها یه قطره اشک از چشمم افتاد

من: حاج بابا باور کنین اینا دروغه.. بخدا تهمته...

حاج بابا: میبیدوونم...

سوال نگاهش کردم تا قصد شو از این کار بدونم

حاج بابا: برروو پیشه پلییس شکااایت کن اااا برروتووو پس بگییر

من: حاج بابا!!!

حاج بابا: همووون موووقع باااید خوودم مییرفتم اشتباااه کردم

من: حاج بابا!!!

حاج بابا: بروووو

رویا مادر بیا صبحانه

بلند شدم واز اتاق آمدم بیرون پاکت رو تو اتاقم گذاشتم وبه طرف آشپزخانه رفتم

اصلا نفهمیدم چی خوردم فکرم مشغول بود حق با حاج بابا است باید شکایت کنم باید ابرومونو پس بگیرم

از منیر خانم تشکر کردم وبه اتاقم رفتم تا حاضر شم



یه جین مشکی با یه مانتو مشکی که دور آستیناش و کمرش سنگهای طلایی کار شده بود و قدش به یه وجب بالای
مچ پا میرسید رو پوشیدم و یه روسری کرم قهوه‌ای سرکردم و پاکت رو تو کیفم گذاشتم و پایین رفتم همه تو سالن
بودن رادمهر و پارسا برای بردن حاج بابا آمده بودن

سارا با دیدنم سوتی کشید و گفت :

به به پرنسس خوشتیپ کجا تشریف میبری

همه نگاهها به طرف من کشیده شد

من: میرم بیرون کار دارم

سارا: صبر کن منم حاضر شما با هم بریم

خندیدم و گفتم: نمیخواه جایی که من میرم بچه‌ها رو راه نمیدن

ویه چشمک به حاج بابا زدم.. این کارم باعث شد حاج بابا به قهقهه بیوفته و باعث تعجب همه بشه

سارا طرفم خیز برداشت و من عقب کشیدم

سارا روبه من و حاج بابا گفت: شما دوتا بد مشکوک میزنین

من: حاج بابا یه ماموریت بهم داده تا انجامش بدم فعلا سکرته



حاج بابا: تنها ایییی میتووونییی

من:اره حاج بابا خیالت راحت

گونشو بوسیدم و خدا حافظی کردم وبه طرف در سالن راه افتادم

درحالی که داشتم کفشامو میپوشیدم بسم الله... میگفتمو از خدا میخواستم کمکم کنه

از خونه خارج شدم سر خیابون یه تاکسی برای نزدیکترین کلانتری گرفتم

تو ماشین نشسته بودم به این فکر میکردم که چی میشه بالا خره نمیتونستم تمرکز کنم ذهنم بد جور مشغول بود....
یعنی چی میشه... میتونم ثابت کنم که بیگناهم... یعنی کی اینکارو کرده....

خانم رسیدیم

باصدای راننده به خودم آمدم کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم

جلوی کلانتری ایستادم راستش الان که اینجام یه ترسی تو دلم نشسته

با قدمهای نامنظم به طرف کلانتری راه افتادم بعد از بازرسی و تحویل گوشیم رفتم داخل...

اممممم... حالا باید کجا برم خدایا اینجا که پر اتاقه...

از سربازی که اونجا بود سوال کردم وگفت باید برم اتاق سرگرد امینی...



اتاق سرگرد امینی رو پیدا کردم سرباز جلوی در اطلاع داد ومن وارد اتاق شدم

یه ات تقریبا ۲۰متری که یه مرد حدود ۴۰ساله که با جذبہ خاصی پشت میز نشسته بود

سلام دادم وروی صندلی نشستم

بفرمایید خانم چه کمکی از دستم بر میاد

من: من آمدم شکایت کنم

پاکت رو از کیفم در آوردم وروی میز گذاشتم وشروع کردم به تعریف کردن ماجرا

من:هشت سال پیش چند روز قبل از عقد منو نامزدم این عکس ها وفیلم رو فرستادن برای پدر بزرگام پدرم وعموم ونامزدم... نامزدم پسر عموم بود... که باعث به هم خوردن نامزدی شد

سرگرد در حالی که با اخم به عکسهانگاه میکرد گفت: چرا همون موقع شکایت نکردین

من:خوب من اون موقع فقط ۱۸ سالم بود و بزرگترها برای حفظ ابروشون تصمیم گرفتن این موضوع سکرت بمونه
اخه خانوادم از آدمهای سرشناس هستن

سرگرد: شما این عکس ها رو تکذیب میکنید

راستش یه کم خجالت کشیدم درسته دختر تو اون عکسها من نبودم اما صورت من روش بود کاش میرفتم پیش یه پلیس زن انگار خودش فهمید معذب هستم عکسها رو داخل پاکت گذاشت



من: بله تکذیب میکنم اونی که توی اون عکس هستش من نیستم

سرگرد: خوب شما اول باید شکایت کنید وبعد این عکس ها توسط کارشناسهای ما بررسی میشن تا واقعی یا فتوشاپ بودنشون معلوم بشه

شکایت نامه رو تنظیم کردم ومدارک رو تحویل دادم وگفتن چند روز طول میکشه تا مدارک بررسی بشه وخودشون تماس میگیرن

از کلانتری امدم بیرون احساس سبکی میکردم انگار یه بار سنگین از رو دوشم برداشته شده بود

تاکسی گرفتم وبه طرف خونه حرکت کردم سر خیابون پیاده شدم تا خونه پیاده روی کردم میخواستم زنگ خونه رو بزnm که صدای پارسارو از پشت در شنیدم

پارسا: نه زنعمو تو کار خونه کار دارم باید برم

درو باز کرد وسینه به سینه هم شدیم

هول شدم سریع گفتم: س...سلام.. ب..بخشید

سلام ارومی گفت از کنارم رد شد

میخواستم وارد خونه بشم که صداشو شنیدم



پارسا: برای چی برگشتی

برگشتم سمتش بغض داشت خفم میکرد

من: مطمئنا به خاطر تو برگشتم نگران نباشید جناب وارسته

وارسته رو با حالت مسخره ای گفتم

با اخم نگاهم میکرد که گفتم: بعد از اثبات بیگناهییم تو روتونم نگاه نمیکنم

اینو گفتم و سریع وارد خونه شدم در رو بستم و پشت در نشستم بغضم شکست و اشکم راه افتاد بلند شد و با قدمهای اروم به طرف خونه رفتم در سالن رو باز کردم و وارد شدم خانم چون متوجه من شد

خانم جون: رویا مادر امدی... متوجه زنگ نشدم

من:اره خانم جون آمدم.. زنگ نزدم پارسا داشت میرفت در رو باز کرد

خانم جون مشکوک نگاهم کردحتما متوجه قرمزی چشمم شده بنابراین سریع گفتم: میرم بالا لباسهامو عوض کنم

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم لباس هامو در آوردم ویه تونیک شلوار راحتی پوشیدم موهامو شوندم کردم و دم اسبی بستمشون نامحرم نبود که توخونه همونجوری رفتم پایین نشستم جلوی تلویزیون شبکه ها رو بالاوپایین کردم هیچی نداشت لامصب...

رادمهر وسارا از پله ها داشتن پایین میومدن



سارا: رویا... امدی

یه لبخند بهش زدم آمد کنارم نشست. اروم زیر گوشش گفتم: کارهای مثبت هیجدهتون تموم شد... حالا عمه شدم یا نه

سارا اول نفهمیدم چی گفتم تازه به خودش آمد و محکم هلم داد و گفت: گمشو بی حیا...

من: لپات سرخه سرخه معلومه داداشم حسابی از خجالتت در امده

سارا: خفه شو مگه دوران نامزدی مال این کاراست

من: خوب اره دیگه دوران نامزدی برای همین شیطنتاس دیگه

سارا: اووووو... پس تو وپارسا هم از این

شیطنتها داشتین

من: محرمیت ما فقط یه ماه بود پارسا هم که بچه مثبت بزرگترین خلافمون هم بوس رو گونه بستن عزیزم تنگ اسممون بود ولی من این برادر ولد چموشمو میشناسم از اون شیطوناست

سارا: خاک بر سرت... اگه یه ذره ناز عشوه میریختی و کارو یه سره میکردی عمرا اگه میتونست ولت کنه

من: کلک.... نکنه تو کارو یه سره کردی

سارا: برو بی حیا از من نمیتونی حرف بکشی

من: این نامزد تو کار نداره هر روز اینجا پلاسه

سارا: از مزایای مدیر بودن دیگه کار خونه باباشه هر وقت خواست میره هر وقت خواست میاد

تو دلم گفتم اره دیگه فقط منم توهین خانواده با ید جون بکنم تا خرجم در بیاد

صدای زنگ در امد

من: کیه خانم جون

خانم جون: رادینه مادر

رادین وارد سالن شدن به همه سلام کرد و به طرف من آمد و منو به اغوشش کشید

رادین: کجا بودی بی وفا

محکم بغلش کردم... داداش کوچولوی من بزرگ شده

اشکامون پاک کردم و گفتم: بزرگ شدی رادینم تو بغلم جا نمیشی

کنارم رو مبل نشست



رادین: خوبی... تنفست مشکلی نداره.

من: خوبم عزیزم... بادمجان بم افت نداره

رادین: کجا بودی این همه سال... چی کار میکردی

تو دلم گفتم چه عجب بالا خره یکی پرسید این همه سال چیکار میکردی

من: هیچی عزیزم... طراحی دوخت خوندم الان هم تو یه مزون دارم کار میکنم

رادین: کجا؟

من: تبریز

رادین: تبریز!!!!!!... برگرد تهران همین جا هم میتونی توی یه مزون خوب کار کنی

رادمهر که از اول هم ساکت نشسته بود گفت: برگرده که یه آبرو ریزی جدید راه بندازه

خانم جون وخاله وسارا و رادین همزمان بالحن تویخی گفتن: رادمهر

رادمهر: چیه مگه دروغ میگم

من: نترس من دیگه به این خراب شده برنمیگردم تا آبروی نداشتتون بره.... به پارسا هم گفتم به تو هم میگم بعد از

اثبات بیگناهییم تو روتونم نگاه نمیکنم



بلند شدم وبه طرف اتاق حاج بابا رفتم

وارد اتاق شدم حاج بابا روی تخت دراز کشیده بود اروم کنارش نشستم چشماشو باز کرد

من: بیدارتون کردم

حاج بابا: بیدار بودم

من: حالتون خوبه... خسته نیستین

حاج بابا: نه... خوبم.. چیبیبی شد

من: شکایت کردم.. گفتن چند روز طول میکشه تا مدارک رو بررسی کنن تا اصل یا فتوشاپ بودنشون مشخص بشه...

حاج بابا اروم سرشو تکون داد منم که دیدم خسته است خداحافظی کردم آمدم بیرون..

رادمهر تو سالن نبود اینور وانورو نگاه میکردم که سارا گفت :

دنبالش نگرد بیرونش کردم پسره پررو ...

خدم گرفت محکم بغلش کردم گفتم: قریونت برم من عروس خانم

سارا: طرحاتو میاری ببینم



من: ای به چشم شما جون بخواه

لبتابمو آوردم وفایل طرحامو باز کردم کنارش نشستم گفتم: اینم خط خطی های من بیا ببین

همینطور که داشت نگاه میکرد گفتم: وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای رویا خیلی قشنگن.... اینو ببین....

طرح یه مانتو تابستونی سبز خوشگل بود

من: اگه بخوای برات میدوزم

سارا: واقعا.... اره خیلی قشنگه

من: بعد از ظهر بریم پارچه بخریم برات میدوزم

روبه رادین گفتم: رادین بعد از ظهر چیکار ای

رادین: در خدمت آجی یکی به دونمم

لبخند زدم گفتم: ماشین داری

رادین: اره چطور؟

من: مارو میبریدم پارچه بخریم



رادین: شما جون بخواه

بچه‌ها بیاین نهار

با صدای خاله بلند شدیم وبه آشپزخانه رفتیم

بدویین دخترا

با صدای رادین از خونه خارج شدیم وسوار ماشین شدیم

رادین: خوب کجا برم؟

من: برو به جایی که بتونم پارچه بخریم

رادین: باشه... موافقین به بچه‌ها خبر بدیم شام بریم دربند

من: منظورت از بچه‌ها کیان؟

رادین: کیان. کیانا. پرستو. پارسا. رادمهر.

من: آخه...

رادین: آخه نداره... تو تقصیری نداری هر کس هم دوست نداشت میتونه نیاد



من: باشه داداش کوچولو

لبخندی زد گوشه رو انداخت بغل سارا گفت: عروس به بچه‌ها اس کن بگو ما شام میریم دربندهر کی خواست بیاد پاتوق

سارا گوشه رو برداشت وگفت: زهر مار و عروس

همزمان منو رادین خندیدیم

رادین جلوی یه پارچه فروشی بزرگ وایستاد و رفتیم تو... بعد از ظهر کلی گشتن بالاخره پارچه مورد نظر رو خریدیم و امیدیم بیرون

سوار ماشین شدیم که رادین گفت: با بستنی موافقین

همزمان منو سارا گفتیم: بله

رادین: شکموها..

بعد از خوردن بستنی به طرف دربند راه افتادیم و رفتیم جای همیشگی که میرفتن به قول خودشون پاتوق...

در کمال تعجب همه آمده بودن حتی پارسا...

پیاده شدیم و به طرفشون رفتیم پرستو وکیانا بغلم کردن و حالمو پرسیدن وکیان هم اظهار خوشحالی برای بودنم کرد... برخلاف عمه رابطم باکیان وکیانا خوب بود



روی تخت بزرگی نشستیم سارا درحال تعریف کردن مدل مانتویی بود که قرار بود بدوزم از ذوقش خندم گرفت مثل بچه ها بود

تنها کسایی که ساکت بودن رادمهر وپارسا بودن که بنا بر حالگیری قبل از ظهر دور از انتظار نبود

گارسون آمد و منو غذا ها رو به دستمون داد

رادین: چی میخوری رویا

من: امممم... جوجه

رادین: پس منم جوجه میخورم

یه لبخند بهش زدم

گوشیم زنگ خورد همه به من نگاه کردن.... وا چرا اینجوری نگاه میکنن.... خواستم یه کن سر به سرشون بزارم مشکوک شن

گوشی رو در آوردم سوگل بود

من: جانم



سوگل: اهووو از کی شدم جانم کلک

من: سلام عزیزم... خوبی... دلم برات یه ذره شده

سوگل: نه بابا انگار هوای تهران بهت ساخته آدم شدی

من: خیلی ممنون منم خوبم

دیدم دیگه دارن از فضولی میمیرن

من: چخبر سوگل خانم کار رو بار چطوره بدون من خوشی

سوگل: هیچی بابا امروز پرنسس سگ شده بود

من: اون که همیشه سگه کی آدم بوده

سوگل: اره والله همینو بگو... خب چخبر همه چی امن وامانه

من: ممنون اره خوبه... جات خالی دربندیم آمدم صفا سیتی

سوگل: کوفتت بشه من اینجا تنها سیر میکنم اونوقت خانم اونجا مشغول عشق و حاله... حالا کیا هستن

من: همه



سوگل: پارسا هم هست... چیزی، نگفته

من:اره.... نه فعلا..... راستی سوگل من یادم رفت کرایه خونه رو امدنی بدم میریزم به حسابت ببر بده بهش

سوگل: باشه عزیزم میبرم میدم... کاری نداری خوش بگذره...

من: نه عزیزم.... خداحافظ

دوستت بود

با صدای رادین سرمون بلند کردم

من:اره... سوگل... تنها رفیقم

رادین: برگرد تهران... با بابا صحبت میکنم سهم الارثت رو بده میتونی یه مزون بزنی...

من: ممنون داداشی من به اونجا عادت کردم... درضمن از کسی که منو بچه خودش نمیدونه ارث نمیخوام

رادین غمگین نگاهم کرد وگفت: دیگه نمیخوام ازمون دور باشی

من: نمیشم میام بهت سر میزنم... تو هم بیا به خونه درویشی داریم... درسته لایق شما نیست اما بازم در خدمت گذاری حاضریم



رادین: این چه حرفیه عزیزم مهم تویی

چی دارین پچ پچ میکنین.....

سارابود

رادین: عروس به این فضولی ندیدیم والله...

سارا دستمال کاغذی رو به طرف رادین پرت کرد و گفت: صد دفعه گفتم به من نگو عروس

ث

رادین: چی بگم پس دختر خاله جان

من: چشم زنداداش دیگه نمیگه عروس

سارا یه چشم غره ای به من رفت که همه خندیدن

من: چخبیر پرستو، کیانا در چه حالین دانشگاه چی میخونین

پرستو: من دارم حقوق میخونم سال دومم

من: آفرین خانم وکیل

کیانا: منم که دارم فوق لیسانس زبان میخونم



من: چه خوب

غذاها رو آوردن مشغول خوردن شدیم

رادین: رویا بگیر از ترشی هم بخور

من: زخم معده دارم آقای دکتر

رادین: تو این سن زخم معده... دکتر رفتی

من: اره... بعد از ماه رمضان بدتر شدم

رادین: آدم با زخم معده روزه میگیره... تو عقل نداری

من: کی میخواست بعدا بگیره

رادین سرشو به نشانه تاسف تکون داد منم خندیدمو سرمون برگردوندم که با پارسا چشم تو چشم شدم زود سرشو پایین انداخت تو دلم گفتم چیه فکر کردی فقط خودتی که نماز میخونی و روزه میگیری

بعد شام پسرا سفارش قلیون دادن

من: ضرر قلیون رو که میدونی دکتر

رادین دود قلیون رو فوت کرد تو صورتم وگفت: یه شبه بابا



من: اااا... رادین نکن

شروع کردم به سرفه کردن لعنت به این آسم...!

رادین: چی شدی رویا

همه سرها چرخید طرف من

من: چیزی نیست

اسپری آسمو در آوردم استفاده کردم

سارا: تو نمیدونی آسم داره فوت میکنی صورتش

رادین: اصلا یادم نبود

من: خوبم.... چیزی نشده

رادین: ببخشید رویا... خوبی

سرمون تکون دادم گفتم: اره بابا چیزی نیست

کی با پیاده روی موافقه



هممون به درخواست رادین جواب مثبت دادیم

هوای خوبی بود رادین گوشیشو در آورد ویه آهنگ پلی کرد

تمام حواسم به آهنگ بود رادین دستشو انداخت دور شونم و منو به خودش چسبوند... از اول هم دادین رو یه جور دیگه دوست داشتم همیشه رابطم باهاش بهتر از رادمهر بود

رادمهر چشمش به من بود تو نگاهش پشیمونی بود....

غرق آهنگ بودم که پرستو گفت: رویا... نمیخوای برگردی تهران

من چقدر این دختر رو دوست داشتم ساده و بی ریا مثل پارسا... آخ پارسا... تو چه کردی بامن

رادین: منم بهش میگم قبول نمیکنه

من: من اونجا راحتم... یه کار خوب دارم تا پیام اینجا کار پیدا کنم خونه اجاره کنم کلی معطلی داره.... تازه اگه بتونم کار پیدا کنم

پرستو: آخه اونجا که کسی رونداری همش تنهایی

من: دیگه عادت کردم...

از هم دیگه خداحافظی کردیم وسوار ماشین شدیم سارا هم با رادمهر رفت



هنوزم دوستش داری

از سوال ناگهانی رادین شوکه شدم

من:نمیدونم...شاید اره...

رادین:زود جا زد... حتی منم که بچه بودم میدونستم اون عکسها دروغه... بهت ایمان داشتم.. ولی اون زود خودشو کنار کشید

من:چه طور تا حالا ازدواج نکرده

رادین:زنعمو چند ساله داره خودشو میکشه ولی پارسا زیر بار نمیره

من:چرا هنوز ملیکا خانم موفق به تور کردنش نشدن

خندید وگفت:اون که داره خودشو برای پارسا که نه مال واموال پارسا میکشه ولی پارسا اندازه سوسکم بهش محل نمیده

من:زنعمو از اول هم دوست داشت اون عروسش باشه

رادین:خیالت تخت پارسا اون دختره اویزون رو نمیخواد

من:به من چه من چیکاره زندگیشم



که

مکشی کردم و گفتم

من: رادین من... من... دیروز رفتم و شکایت کردم

رادین سریع برگشت طرفم و گفت: از کی

من: از کسی که اون عکسها رو فرستاده.

رادین: مگه میدونی کیه

من: نه... ولی باید معلوم بشه... این کابوس باید تموم بشه

رادین: این کارو باید همون هشت سال پیش میکردی

من: اون موقع بچه بودم... فقط ۱۸ سالم بود... فعلا بین خودمون باشه

رادین سر تکون داد و عمیقا تو فکر بود

رسیدیم دم خونه

من: نمیای تو

رادین: نه دیگه تو برو... خداحافظا



من: شب خوبی بود واقعا ممنون... خدانگهدار

رویا... رویا... رویا... رویا!!!!!!

من: چته بابا... بزار بخوابم...

پتو رو کشیدم رو سرم... سارا پتو رو کنار زد و گفت: اها... پاشو دیگه... پاشو مانتو منو بدوز

من: وای!!!!!! ای... از دست تو برو میام

سارا از اتاق رفت با بی حالی از خواب پاشدمو رفتم سمت دستشویی....

یه شلوار سفید بایه زیر سارافون سفید پوشیدم ویه تونیک حریر زرشکی روش پوشیدم و دکمه هاشو باز گذاشتم
موهامو شوند کردم با کلیپس بالای سرم بستم و رفتم پایین...

صبح بخیر خانم جون

خانم جون به طرفم برگشت وگفت: صبح بخیر مادر... بیدار شدی

من: اره بابا مگه این زنداداش خل وچلم گذاشت بخوابم

سارا: اینقدر حرف نزن بیا صبحانت رو بخور بریم سراغ مانتو



وپوفی کشیدم ورفتم سراغ صبحانه

اااا سارا یه دقیقه ولی نخور... آهان همینجوری ایستاد....

سایزاشو نوشتم رفتم سراغ الگو کشی وبرش پارچه...

صدای آیفون آمد حتما حاج بابا رو از فیزیوتراپی آوردن... از اتاق بیرون نرفتم صدای احوال پرسیشون میومد اینطور که فهمیدم برای نهار میمونن...بعد یه مدت روسریمو سرم کرد دکمه لباسمو بستم ورفتم بیرون...

یه سلام کلی دادم ونشستم کنار سارا که گفت:چی شد دوختی

یه چشم غره بهش رفتم که خانم جون گفت :واا...مادر چقدر تو حولی... دوساعت نشده شروع کرده

سارا: خیاطم خیاطای قدیم پارچه رو میدیدی تا چاییتو بخوری لباست آماده بود... نه مثل حالا طاقچه بالا میزارن....
برو یه ماه دیگه بیا برای پروووووو

من:اولا خیاط عمته. من طراحم دوما اونی که تا چاییتو نخوردی تحویلت میده شلوار کردیه نه مانتو

با این حرفم همه خندیدن حتی پارسا... ای من به فدای اون خنده هات که دلمون آتیش میزنه

بعد از ظهر بود تو اتاق با مانتو مشغول بودم که گوشیم زنگ زد شمارش ناشناس بود

من:بله



خانم وارسته

من: بله خودم هستم بفرمایید

من سروان محمدی هستم افسر رسیدگی به شکایت شما

من: بله...بله...مشکلی پیش آمده

سروان محمدی: ما مدارکی رو که به دست ما داده بودین رو بررسی کردیم و فهمیدیم که عکسها فتوشاپ هستن ولی فیلم واقعی بود خانم

من: چه طور ممکنه... اونی که تو فیلمه من نیستم

سروان محمدی: بله ما بعد از بررسی اشکال صورت فهمیدیم که دختر توی فیلم شما نیستید ولی یکی رو با آرایش و گریم شبیه شما درست کردن

نتونستم چیزی بگم این کیه که کمر به نابودی من بسته... سروان که دید من چیزی نمیگم گفت: ما باید با اعضای خانوادتون صحبت کنیم

اگه مقدور باشه فردا همه اعضای خانواده یه جا جمع باشن تا به سوالاتمون پاسخ بدن

من: بله.. بله.. حتما به اون آدرسی که دادم فردا تشریف بیارید

سروان محمدی: پس.. فردا ساعت ۱۱ مزاحم میشیم



خداحافظی کردم و تلغن رو قطع کردم

رفتم پیش حاج بابا و ماجرا رو تعریف کردم از خوشحالی چشماش خیس شد و خانم جون رو صدا کرد

خانم جون: بله حاج صادق...

حاج بابا: به همه زنگ بزن بگو فردا صبح قبل از ساعت ۱۱ اینجا باشن

خانم جون: چیزی شده حاجی

حاج بابا: خیر اعظم جان... خیره

تا صبح فکرو خیال نگذاشت بخوابم به روزی که از تهران رفتم فکر کردم... وقتی که فهمیدم دانشگاه تبریز قبول شدم هر چی پس انداز و طلا داشتم برداشتم از خونه زدم بیرون خونه ای که یک ماه توش جز دعا کتک و فحش چیزی نداشت هر چقدر میگفتم من بی تقصیرم اونا بیشتر اذیت میکردن

هر چه قدر پهلو به پهلو شدم فایده نداشت امشب خواب به من حروم بود پاشدمو به باغ رفتم و تو آلاچیق نشستم ذهنم پر کشید به اون روزها یه روز بعد کنکورم بود که زنعمو زنگ زد به خونمون و گفت که برای امر خیر میان به خونمون اون روز سر از پا نمیشناختم پارسا بالاخره مال من میشد تا کی میتونستم یواشکی دیدش بزنم. تا کی برای خبر گرفتن ازش از پرستو حرف میکشیدم اون شب هم مثل الان تا صبح نخوابیدم... صبح اون شب ده مدل لباس پوشیدم و درش آوردم تا انتخاب کردم میخواستم به چشم پارسا خوب باشم از احساس پارسا به خودم خبر نداشتم و میخواستم نظرشو جلب کنم اونشب حرفها زده شد و بین ما یه محرمیت یک ماهه خونده شد تا برای عقد آماده بشیم وقتی پارسا دستمون گرفت و انگشتر نامزدی رو دستم کرد من تو ابرا بودم....



یه دفعه ذهنم امده اون روز کذایی به روز کابوس وار... خانم جون برای اینکه بابا و رادمهر متوجه اذیتم نکنن منو آورد تو این خونه یه روز صبح پارسا آمد اینجا با یه فیلم... فیلمی که من توش بودم ولی من نبودم یه دختر با یه تاپ لیمویی باز وشلوار سفید که روی یه تاب توی یه باغ نشسته ویه پسر کنارش با هم حرف میزنن ومیخندن ودر آخر همو میبوسن...

وقتی اون فیلم رو دیدم داشتم سخته میکردم هر چه قدر گفتم اون من نیستم ولی پارسا قبول نکرد.. دستمون گرفت وحلقمو در آوردگفت که چند ساله که عاشقمه ومنتظر بود تا کنکورموبدم وپا پیش بزاره گفت که بعد از دادن کنکورم یه روز هم نتونسته تحمل کنه وبه زنعمو گفته به خونمون زنگ بزنه وقرار خواستگاری بزاره ودر آخر روبروم وایستاد وگفت پا رودلم میزارم ولی روی اعتقاداتم نه...من زن بی حیا نمیخوام زنی که معلوم نیست تا حالا تو آغوش چند تا پسر بوده نمیخوام... گفت و رفت... رفت ومنو با دریایی از غم تنها گذاشت

به گوشیم نگاه کردم ساعت پنج صبح بود وخواب از چشمای من فراری بلند شدم به اتاقم رفتم وضو گرفتم نماز خوندم بلکه این دل لامصیم اروم بگیره

بالاخره این روز رسید روزی که به همه ثابت میشه من بیگناهم وقربانی یه توطئه ام

صبحانمو تند تند خوردم برگشتم اتاقم یه شلوار کرم رنگ با یه پانچو بلند قهوای وروسری کرم قهوه‌ای سرکردم آمدم سالن ساعت ده ونیم بود که همه امدن وکیل حاج بابا هم بود واین باعث تعجب همه شده بود صدای آیفون آمد

من باز میکنم

بلند شدم ورفتم طرف آیفون

من:بله

منزل وارسته



من: بله

سروان محمدی هستم

درو باز کردم و به طرف در سالن رفتم

سروان محمدی با یه پلیس زن وارد شدن

من: بفرمایید خواهش میکنم

وارد سالن شدیم... همه با دیدن اونا کپ کرده بودن

من: چی میل دارید جناب سروان چای یا قهوه

سروان: ممنون چیزی نمیخورم بفرمایید

نشستم که رادمهر به حرف آمد و پرسید: همیشه بگید اینجا چخبره

رادین با لبخند یه چشمک زد... دیشب بهش زنگ زدم و همه چی رو گفتم

سروان با بهت برگشت به طرف من و گفت: یعنی خانوادتون نمیدونن چرا اینجا

من: نه... آگه میشه شما توضیح بدین



سروان: بله حتما... خوب طبق شکایتی که خانم وارسته مبنی بر اتهام بی عفتی به ایشون زده شده عکسها و فیلمی رو به ما تحویل دادن و کارشناسهای ما بعد از بررسی این مدارک فتوشاپ وجعلی بودن اونا رو تایید کردن

حتی فیلم

اینو پارسا بود که پرسید

سروان: بله... البته فیلم واقعیه ولی دختری که توش هست خانم وارسته نیستن... یه دختر دیگه است که با گریم شبیه خانم وارسته کردن

همه تو بهت بودن... رادمهر به جون موهاش افتاده بود با دستاش اونارو شخم میزد... پارسا ارنجاشو به زانوهایش تکیه داده بود و سرشو بادستاش گرفته بود بابا سرشو پایین بود و به گوشه میز نگاه میکرد اقبزرگ دستش رو عصاش بود و توفکر رفته بود عموچشماش رو من بود مامان باگریه نگاه میکرد و زنعمو یه جور خاص حاج بابا و خانم جون و خاله و سارا با لبخند

باصدای رادین همه از شوک خارج شدن

رادین: حالا چی میشه

سروان: خوب ما اینجا بپرسیم تا یه سری سوالات ازتون بپرسیم

سروان محمدی سرشو بلند کرد و گفت: این عکسها چطوری به دستتون رسید

بابا: بپیک آورده بود



سروان: شما چه نسبتی با خانم وارسته دارین

بابا یه نیم نگاهی بهم کرد وگفت: پدرشم

پوزخند من در این لحظه بی رحمی بود آیا؟

سروان: همسر تون کجاست؟

با سوال سروان از هیروت بیرون آمدم و تند گفتم: من ازدواج نکردم اون نامزدی هم به خاطر این مسئله به هم خورد

بادست پارسا رو نشون دادم وگفتم: ایشون نامزد سابقم هستن

سابق رو یه جور مسخره گفتم که رادین لباسو گاز گرفت که خندش نگیره ولب زد: دیوونه

سروان یه ابروشو بالا داد وگفت: یعنی اون موقع هیچ تحقیقی در باره راست و دروغ بودن این مدارک نشده

من: خیر... تا این لحظه اکثر این آدمها فکر میکردن من گناه کارم

سروان: شما دشمنی ندارید جناب وارسته.

این سوال رو از بابا پرسید



بابا: خوب تو حرفه ما رقیب زیاده ولی نمیدونم دشمنی که بخواد این کارو بکنه.... چیزی به فکرم نمیرسه

سروان: شماچی آقای وارسته

منظورش پارسا بود.... چه وارسته در وارسته ای شده بود

سروان: شما در اون زمان دشمنی.. رقیبی نداشتید که بخواد با بد نام کردن نامزد تون به شما ضربه بزنه

پارسا: نمیدونم.... الان اصلا چیزی به فکرم نمیرسه

تو فکرم گفتم پارسا خان فعلا هنگی یه ری استارت و ویروس کسی حسابی لازم داری

سروان چند تا سوال از هر کدوم پرسیدوبعد از تخلیه اطلاعاتی عزم رفتن کردوباگفتن اگه چیز جدیدی به دست آوردن ما رو در جریان میزارن خونه رو ترک کرد

بعد از رفتن اونا وکیل حاج بابا چند تا برگه به من داد تا امضا کنم تا تو این پرونده وکیل باشه ودر نبود من پیگیر شکایتم باشه

با لذت داشتم جمع روبروم رو نگاه میکردم که رادین پرسید: کی بر میگردی تبریز

دیشب وقتی جریان رو فهمید گفتم اگه منم بخوام دیگه نمیزاره تهران بمونم میگفت اونا باید تاوان پس بدن فکر نکنن حالا که تو بی گناهی همه چی خوش وخرم تموم میشه

بااین فکر که برای همین داره این موضوع رو جلوی جمع مطرح میکنه یه لبخند زدم وگفتم: سه روز دیگه



رادین: خودم میبرمت

من: ممنون لازم نیست این همه راهور برای چی میخوای بیای

رادین: گفتم میبرمت بگو چشم

قلدر... یه چشم غره بهش رفتم که باعث خندش شد

رادین: چیه بابا.... اصلا میخوام پیام تبریز رو ببینم... خونه تو هم نیام خسیس

من: قدمت رو جفت چشمم... خونه من قابلیت رو نداره عزیزم

رادین: پاشو حاضر شو بریم یه دور بزیم من خرید دارم یه کم از سلیقه استفاده کنم

بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم لباسام که خوب بود کیفمو برداشتم آمدم بیرون گفتم: من حاضرم

تا پامونو بیرون در گذشتیم قهقهه رادین به هوا رفت.

من: چته بابا... چرا میخندی

خدا رو شکر کوچه خلوت بود

رادین: قیافه هاشون رو دیدی.... جان من این قیافه ها خنده نداشت شبیه علامت سوال بودن



خندم گرفت و گفتم: حقشونه... تو این سالها کم عذاب نکشیدم. هزار یه ذره هم اونا احساس گناه کنن و عذاب وجدان داشته باشن

رادین جلوی یه کافیشاپ نگه داشت و گفت: بپر پایین

من: مگه تو خرید نداشتی.

رادین: نه بابا گفتم یه کم از اون جمع دور باشی تا اعصابت اروم شه

یه ماچ حسابی پاداش این برادر نبود آیا؟

دستشو گرفتم و گفتم دوست دارم داداش، کوچولو

یه پس گردنی زد و گفت: من کجام کوچولو... به این هیکل میگی کوچولو

راست میگفت درسته ده سال از رادمهر کوچکتر بود ولی هیکلش درشت تر از اون بود رادمهر بیشتر شبیه مامان بود ولی رادین شبیه آقا بزرگ بود وهیکلی چهار شونه وعضلانی داشت وبه لطف بدن سازی قشنگتر هم شده بود

وارد کافیشاپ شدیم دور یه میز دو نفره نشستیم

من: راستشو بگو تا حالا چند تا از دوست دختراتو آوردی اینجا

رادین: این وصله ها به ما نمیچسبه آجی... اگه من اهل این کارا بودم پزشکی تهران قبول میشدم... من فقط سرم تو درس و مشق بود



من: آفرین داداش مثبتم... آفرین

بعد از خوردن بستنی از کافیشاپ زدیم بیرون کمی تو خیابون گشت زدیم وبعد از زنگ سارا وفحش بارون کردن ما برای نبردن اون به طرف خونه حرکت کردیم

بعد ازاینکه رسیدیم به خونه یه کتک حسابی از سارا نوش جان کردم.

سارا ما رو کشید تو اتاق من وشروع کرد به تعریف ماجرا هایی که بعد از رفتن ما اتفاق افتاده بود گویا یه جنگ حسابی رخ داده بود

سارا: وای نمیدونی من تا حالا عمو (بابام)رو اینجوری ندیده بودم خیلی عصبانی بود به عمورسول (آقا بزرگ) میگفت اگه اون موقع اجازه داده بودی شکایت کنیم اگه اون موقع آنقدر که به فکر آبرو واعتبارت بودی به فکر دختر منم میبودی الان این دختر اینقدر عذاب نمیکشید شما باعث این اتفاقات شدین شما نداشتین ما شکایت کنیم... اونا موقع فکر میکردم دخترم گناهکاره ولی الان که فهمیدم رویام بیگناهی تا اخرش میرم زندگی کسی رو که زندگی بچمو به هم ریخته رو به آتیش میکشتم.... پارسا رو بگو خیلی به هم ریخته بود میون دعوایها فقط گفت من احمق تنهاس گذاشتم وزد بیرون هرچه قدر هم صداس زدن برنگشت ورادمهر به درخواست عموت رفت دنبالش عموت خیلی ناراحت بود وگفت ما چطور به دختری که تو دستهای خودمون بزرگ شده بود شک داشتیم خاله که طبق معمول گریه میکرد زنعمونم که میگفت خدا ما رو ببخشه

الان که همه فهمیده بودن من بیگناهم خیلی خوشحال بودم ولی چه فایده که هشت سال از عمرمو تو حسرت وتنهایی سر کردم به قیمت داشتن ضعف اعصاب تو سن ۲۶سالگی به قیمت آسم عصبی زخم معده.....

ولی نه ما ارزید همه این دردها به این لحظه ای که همه به چشم یه دختر پاک بهم نگاه میگردند می ارزید... تو این لحظه فقط گفتم

خدایا شکرت

بعد از خوردن نهار مانتو سارا رو تموم کردم تا از دستش راحت شم از بس که عجول و سریشه این بشر...

بعد از اینکه مانتو رو پوشید یه ماچ گنده از گونه گرفت که داد من به هوا رفت و یه بمیری کثافت نثارش کردم

شب رادین بهم زنگ زد و گفت که پارسا و رادمهر نیستن و به موبایل هیچ کس جواب نمیدن... یه کم نگران شدم ولی بعد یه ساعت بهم زنگ زد و خبر داد که توسط نگهبان کارخونه فهمیدن که اونجان

با خودم گفتم روزها که کار خونه نمیرن حد اقل امشب رو تو کارخونه خوش باشن به کار راشون فکر کنن.... بد جنس شده بودم این روزها

صبح که از خواب بیدار شدم به سوگل زنگ زدم تمام ماجرا رو تعریف کردم از ذوقش یه جیغ بنفش کشید که پرده گوشم پاره شد

من: چخبرت سوگل

سوگل: نههههههههه دروغ میگیییییی

من: ارههههههههه دروغ نمیگمممممم

سوگل: کاش اونجا بودم قیافه اشونو میدیدم مخصوصا اون پارسای بیشعور و

من: هی درست صحبت کن ها

سوگل: خاک تو سرت لیاقتت همون پارسا ترسوه...مگه همین علیرضا چشه



علیرضا پسر دایی سوگله یه پسر هیز دختر باز که به من گفته بود که از من خوشش آمده ودوست داره دوست دخترش باشم

من: علیرضا به درد خودت میخوره دختره چشم سفید... اون اصلا آدمه

سوگل در حالی که میخندیدم گفت: خوب حالا جوش نیار

به سوگل خبر دادم که قراره با رادین برگردم و اونم ابراز خوشحالی کرد وگفت که خیلی دلش میخواد این برادر رابین هود منو ببینه ودر آخر اضافه کرد که خدارو چه دیدی شاید ازش خوشش آمد وشدم زنداداشت... که منم گفتم به همین خیال باش تو دیوونه رو برای داداش گلم بگیرم... میدونستم سوگل این حرفها رو از روی شوخی میزنه و منظوری نداره

سوگل: عمرا با داشتن هم چنین خواهری زنداداشت بشم مگه از جونم سیر شدم خواهر شوهر

من: ایشششش... خیلی هم دلت بخواد

سوگل: من که دلم میخواد تو نمیزاری

من: سوگل آدم باش چخبیر... با پرنسس خوش اخلاق خوش میگذره دیگه

سوگل: ای بد نیست آنقدر خوش میگذرونید دوست دارم شبها هم بمونم تو مزون...

من: دیوونه... باشه پس برو به کارت برس

سوگل: باشه فعلا... درضمن به هیچ کدومشون رو نمیدیا... مثلا قهری



من: باشه خداحافظا

بعد از قطع کردن تلفن به آشپزخانه رفتم و یه صبحانه حسابی خوردم اشتها هم باز شده بود

حاج بابا رو برده بودن دکتر و رادین هم چون ترم تابستانی بر داشته بود دانشگاه بود سارا با خاله رفته بودن خونه ما برای دیدن مامان گویا بعد از جریان دیروز حالش خوب نبود و سر درد گرفته بود... منم تو خونه مگس میپروندمو سریال آبکی تلویزیون رو میدیدم

خانم جون: چرا آه میکشی مادر

من: حوصله ام سر رفته

خانم جون: خوب باشو برو بیرون یه دوری بزنو بیا

و

من: تنهایی حال نمیده... سارا هم که نیست

خانم جون: خوب زنگ بزنی پرستو یا کیانا بیان با هم برین

خوب فکری بودها... چرا به ذهن خودم نرسیده... پا شدم تا زنگ بزنی بچه ها بیان... شمارشونو همون شب تو دربند گرفته بودم

هر دو موافقت کردند و کیانا گفت میره دنبال پرستو و بعد میان اینجا با هم بریم



خوب چی بپوشم خدایا.....یه شلوار سرمه ای پوشیدیم با یه مانتو سفید که استینهایش تنگ بود بدنه گشاد داشت
ویه روسری سفید و سرمه ای سر کردم... یه آرایش ملایم کردم

با تک زنگ پرستو کیگمو برداشتم ورفتم بیرون از خانم جون خداحافظی کردم واز خونه خارج شدم

هر دو تاشونم تو مزدا تری کیانا نشسته بودن پرستو تا منو دید پیاده شد وعقب نشست... چقدر با شعور بود این
دختر

من :سلام دخترای خوش تیپ

هر دو سلام دادن

کیانا :خوش تیپ میخوای تو آینه نگاه کن... چه کردی دختر

هرسه خندیدیم

پرستو :به این زنداداش خل و چلتم زنگ زدیم گفت هر جا رفتیم بگیم خودشو میرسونه

کیانا :خوب حالا کجا بریم

من :نمیدونم... حوصله ام سر رفته بود گفتم بریم یه دور بزیم جاشو شما مشخص کنید

کیانا :اول میریم یه بستنی مستی میخوریم...بعدش نهار میریم یه جای خوب پیتزا میزنیم به بدن.. بعدشم خرید و
خیابون گردی... چگونه؟



من:عالیه

کیانا:پس پرستو آدرس بستنی فروشی که همیشه میریم رو اس کن برای سارا...

تو بستنی فروشی نشسته بودیم که سارا هم آمد

سارا:سلام برو بچ...میبینم که مجردی زدین بیرون

کیانا:محض اطلاعات ما سه تا مجردیم فقط تویی که سر خر داری

هممون زدیم زیر خنده کیانا همیشه شوخ بود و روحیه شادی داشت

سارا:بی ادب به شوهر من میگی سر خر

کیانا:والله این پسر دایی من خر که هست ولی سرشو نمیدونم

سارا به طرف کیانا خیز برداشت و یه پس گردنیه جانانه زد بهش

بعداز خوردن یه بستنی به قول کیانا مشتی که خیلی هم تو گرمای تابستون چسبید رفتیم تو ماشین نشستیم

پرستو:خیلی خوشحالم رویا که بالاخره ثابت شد تو بیگناهی

کیانا:من از اول میدونستم رویا بیگناهی... این اصلا از این عرضه ها نداره...



خندیدم وگفتم اینو راست میگی

سارا:وای دیروز نبودن ببینین چه وضعی بود

اینو گفت و شروع کرد با ابو تاب به تعریف کردن ماجرا های دیروز

بعد از یه کم راه رسیدیم به یه پیتزا فروشی خیلی شیک...وارد شدیم ویه گوشه دنج نشستیم وسفارش دادیم تا آوردن پیتزاهامون کیانا وسارا بحث کردن وسروکله هم زدن منو پرستو هم فقط بهشون میخندیدم

بعد از خوردن غذامون رفتیم به یه پاساژ که بچه ها لباس بخرن

پرستو وسارا تو اتاق پرو بودن وکیانا پیش من نشسته بود

کیانا:تو کی میخوای بالاخره به پارسا بله رو بگی

من:همه چی بین منو پارسا تموم شده...

کیانا:اره جون عمت...

من:عمم که مامان تو همیشه

کیانا:حالا هرچی... پارسا تو رو دوست داره بعد از این همه سال از عشقش به تو کم نشده که هیچ بیشتر هم شده



من: فقط دوست داشتن کافی نیست من دیگه به پارسا اعتماد ندارم که تو سختی ها بتونم بهش تکیه کنم

کیانا: جان من بله بگوو منو خلاص کن.....میدونی که بعد از تو من و ملیکا کاندید بعدی برای پارسا بودیم.... من از همون اول گفتم که من پارسا رو به چشم برادرم میبینم وعمرا باهاش ازدواج کنم... در ضمن خودت که میدونی پارسا یه آدم معتقد اما من یه دختر آزادم و زیاد تو قیدو بند حجاب واینجور چیزایی نیستم...میمونه ملیکا که توروخدا اون دختر لوس از خود راضی رو وارد این خانواده نکن... البته پارسا هم ملیکا رو حساب نمیاره... منم همون موقع که با پارسا صحبت کردم وبهش گفتم که من واون به درد هم نمیخورم البته اونم گفت که منو مثل پرستو میدونه و همه احساسش به من برادرانه است

ته دلم خوشحال بودم که چیزی بین پارسا ملیکا نیست واحساس بین پارسا و کیانا خواهر و برادریه

در همین فکرها بودم که گویشیم زنگ خورد خانم جون بود که گفت: همه امشب شام اونجان وبه بچه ها خبر بدم

آخه الان وقت مهمونی خانم جون من میخوام یه کم برای این جماعت طاقچه بالا بزارم شما هم یار مهمونی گرفتین اینا که همینجوری اونجا تلپن...

به دخترا خبر دادم واونه هم از خدا خواسته قبول کردن وبعد از یه خرید حسابی به طرف خونه راه افتادیم

ساعت ۵ بود که رسیدیم خونه رفتم اتاقم لباسهامو عوض کردم ونمازمو خوندم آمدم پیش بچه ها

سارا: یه ساعته داری لباس عوض میکنی؟

من: داشتم نماز میخوندم

همگی گفتن قبول باشه ومنم ممنونی گفتم

سارا: راستی بچه ها رویا مانتومو دوخت بالا خره

من: جوری میگی بالاخره انگار چند ماهه دستم خوبه دوروزه دوختم

سارا: حالا هر چی من برم بیارم ببینین

سارا مانتو رو آورد وبه دخترا نشون داد اونا هم کلی تعریف کردن

من: بابا اونقدرها هم تعریفی نیست

پرستو: چرا خیلی شیکه

کیانا: اره طرحش جالبه در عین سادگی شیک وقشنگه

من: ممنون

یه کم با بچه ها از اینور اونور حرف زدیم که زنگ خونه زده شد سارا رفت جواب بده وگفت: رادین و رادمهر وپارسا وکیانن

اوه اینا چرا همشون با هم آمدن

لباسم خوب بود یه جین آبی به یه تونیک سرمه ای بلند شالی رو که با خودم پایین آورده بودم رو سرم کردم... پرستو هم مانتوشو پوشید و روسریشو سر کرد... سارا راهم که یه سارافون لی با شال سفید سرش بود... کیانا هم که همونجور بیخیال با تیشرت قرمز وشلوار لی بدون روسری از جاش تکون نخورد



پسرا آمدن تو وبعد از حال واحوال پرسى نشستن سارا رفت به منير خانم بگه كه شربت درست كنه

تو فكر بودم يه دفعه كمرم سوخت سارا آنچهان زد به كمرم گفتم ا لانه كه قطع نخاع بشم

سارا: كجايى

من: سارا يعنى به الاغ گفتى برو من جات وايستادم

با اين حرف من يه دفعه قهقهه جمع به هوا رفت وسارا به طرفم خيز برداشت رادين كه كنارم بود گفت: هر كى دست به رويا بزنه با من طرفه

سارا يه ايش بلند گفت ونشستم پيش رادمهر

داشتم ريز ريز با رادين حرف ميزدم رادمهر هم كه با سارا جيك تو جيك بودن كيانا وكيانا وپرستو راجب موضوعى بحث ميكردن اما پارسا ساكت بود خيره به گوشه ميز بود وسويچشو تو دستش ميچرخوند

كيانا: داداش پارسا ساكتى

پارسا سرشو بالا گرفت وگفت: چه بگم دارم گوش ميدم

رادين توگوشم گفت كه از ديروز ساكته وتو فكره

كيانا: با يه بازى موافقين



سارا: مثلاً چی

کیانا: جرات یا حقیقت

همه موافقت کردیم وبعد از خوردن شربت‌هامون از منیر خانم یه بطری دلستر گرفتیم دوور میز نشستیم وکیانا بطری رو چرخوند وبه پرستو و رادمهر افتاد رادمهر با خباثت پرسید: جرات یا حقیقت

پرستو: حقیقت

رادمهر: اسم اولین دوست پسرت

پرستو که تو این خطا نبود سرخ شد وگفت: بیشعور من دوست پسر ندارم

کیانا دوباره چرخوند وبه من وکیان افتاد ومن جرات رو انتخاب کردم

کیان: خوب خانم با جرات گوشیتو میاری به یکی از مخاطبهای مردت زنگ میزنی وبهش ابراز عشق میکنی

چشمام چهار تا شد رادمهر وپارسا ورادین اخم کردن رادین گفت: این چه کار مسخره ایه

من: باشه قبول... تو دلم گفتم دارم برات آقا کیان صبر کن

گوشیمو آوردم وشماره شهریار برادر سوگل رو گرفتم که ۲۲سالش بود ومن باهاش خیلی صمیمی بودم واون بین منو سوگل فرق نمیداشت...



گوشیرو گذاشتم رو آیفون وشهریار جواب داد

شهریار: به سلام رویا خانم شما کجا شماره من کجا

من: سلام عزیزم خوبی چخبر... چیکار میکنی...

بچه ها که از صمیمیت ما تعجب کرده بودن دهنشون باز مونده بود

شهریار: ممنون ما هم خوبییم شما چطورید تهران خوش میگذره

من: ممنون... شهریار زنگ زدم یه چیزی بگم

شهریار: شما ده تا چیز بگو خانم گل

من: میدونی شهریار من خیلی دوست دارم و خیلی برام عزیزی

شهریار که معلوم بود از حرفهایی من تعجب کرده گفت: رویا حالت خوبه....

من: اره عزیزم فقط زنگ زدم همینو بگم... خداحافظ

زود قطع کردم وتودلم چند تا فحش ناموسی به کیان دادم وبه شهریار اس دادم وگفتم که داشتیم بازی میکردیم جریان رو گفتم

من: خوب آقا کیان راضی شدین



کیان که فکر نمیکرد من اینکارو کنم کلشو تکون داد وکیانا یه چشمک زد

ایندفعه به پارسا وسارا افتاد وسارا حقیقت را انتخاب کرد وپارسا پرسید چند ساله از فکر رادمهر خواب وخوراک نداره وسارا صادقانه جواب داد ۱۰ ساله

وقتی دوباره به منو کیان افتاد وکیان جرات رو انتخاب کرد در با بد جنسی رفتم آشپزخانه و۵تا هلو بزرگ آوردم و مجبورش کردم بخوره میدونستم به هلو حساسیت داره و وقتی میخوره بدنش خارش میگیره...

دیگه بماند که رادین کیانا رو مجبور کرد ببوستشو وکیانا چند تا فحش نون و آبدار نثارش کرد

رادین پس فردا کی راه میوفتیم

با این حرفم لبخند از لب همه محو شد

کیانا: کدوم گوری میخوای بری

من: خونم

کیانا: خونه تو اینجاست

من: هشت سال که خونه من اینجا نیست من اونجا راحتتم... تازه تا پیام اینجا کار پیدا کنم کلی طول میکشه. تازه اگه پیدا کنم



کیانا: خوب بیا تو کار خونه کار کن

خندیدم وگفتم. چیکار کنم لباس کارگرها رو بدوزم.... زندگی من اونجاست...

پرستو: تو احتیاج به کار نداری

صدای آیفون آمد ومامانینا آمدن

دلمون زدم به دریا درسته اونا به من بدکردند ولی نمیتونستم اجازه بدم اونا پیشم کوچیک بشن رفتم جلو ودر سالن رو باز کردم

من:سلام بفرمایید..... حالت خوب شد مامان

مامان آمد جلو و محکم بغلم کرد و منوبوسید و دوباره شروع کرد به گریه کردن....بابا آمد جلو و بغلم کرد و پیشونیمو بوسید... با عمو و زعمو هم دست دادم و روبوسی کردم و رسیدم به آقا بزرگ بیشتر بد بختیهای من سر همین مرده خیلی خشک گفتم: خوش آمدین آقا بزرگ... بفرمایید تو عمه...

در کمال تعجب عمه بغلم کرد و گونموبوسید و سریع وارد شد

کیان هی وول میخورد و خودشو میخاروند

یه لبخند خبیث زدم و پا رو پام انداختم وگفتم: خوبی آقا کیان انگار کک افتاده به جونت



مامانینا به تعجب نگاهش میکردن و بچه ها ریز ریز میخندیدن

کیان: خدا از روی زمین ورت داره دختره پررو

قهقهه بچه ها به هوا رفت

کیانا: تا تو باشی دختر جماعت رو اذیت نکنی

من: قرص حساسیت نمیخواهی

کیان خندید وگفت: خیلی پررویی... تو به فکر آقا شهریار باش که میخوای چی جوابشو بدی

من: اولاً شهریار داداش سوگله و مثل داداشمه و خیلی باهش صمیمی ام دوما یه اس دادم و براش همه چیرو توضیح دادم

کیان: یعنی این زنا شاگرد اول مکتب شیطانن

اونشب هم با دست انداختن کیان که فقط داشت خودشو میخاروند تموم شد درسته با خانوادام آشتی کردم ولی هیچ چیز مثل روز اول نخواهد شد

امروز روز آخر حضور من در تهرانه حاج بابا و خانم جون و سارا خیلی اسرار داشتن که من دوباره به تهران برگردم و تو خونه اونا ساکن بشم ولی من این استقلالمو دوست داشتم و دلم نمیخواست سر بار کسی باشم حتی اگه به تهران هم بر میگشتم باز هم خونه جدا میگرفتم گوشیمو برداشتم و به رادین زنگ زدم

رادین: سلام خواهر گلم



من: سلام داداش خلم

رادین: دست شما درد نکنه دیگه

من: سر شما درد نکنه... رادین فردا کی راه میوفتیم

رادین: من صبح کلاس دارم بعد از ظهر راه بیوفتیم

من: رادین جان من اصلا دوست ندارم به خاطر من از کلاسات بمونی... من خودم میتونم برگردم

رادین: تو نگران نباش فقط چهارشنبه غایب میشم که اونم زیاد مهم نیست از بچه‌ها جزوشو میگیرم

من: باشه پس... قرارمون شد فردا بعد از ظهر..... فعلا

رادین: خداحافظ

گوشی رو قطع کردم ورو به سارا گفتم: پاشو بریم به کن خرید کنیم میخوام برای سوگل سوغاتی بخرم

سارا: چی میخوای بخری

من: نمیدونم..... چیزی تو فکرم نیست

سارا: لباس



من: نه بابا مثلا خودش طراحه... لباس به چه دردش میخوره

سارا: راستی میگی ها.... خوب نمیدونم به چی زیاد علاقه داره

من: اممممم... آهان فهمیدم... سوگل عاشقه نقره و بدلیجات و اینجور چیزاست

سارا: پس بریم یه پاساژی که میشناسم کلی از اینجور چیزا داره

من: باشه بریم

رفتم تو اتاقم حاضر بشم یه جین مشکی با مانتو ساده سدري رنگ و با شال ساده مشکی یه تیپ اسپرت راحت کیف کوچکمو برداشتم و به صورت یه وری انداختم و کفشهای راحتی کالجمو برداشتم تا پایین بیوشم

من: من حاضرم بریم

سارا: بدو بریم

با سارا سوار ماشینش شدیم و من به این فکر کردم که تو این خانواده من تنها کسی هستم که ماشین ندارم

تو این فکر بودم که اگه یه وام بگیرم میتونم یه ماشین بخرم اینجوری رفت آدمم به مزون راحتتر میشد...

برای عروسی میای دیگه



من:هان....

سارا: کجا سیر میکنی... میگم برای عروسی میای دیگه... مثل نامزدی بهونه های بنی اسرائیلی نمپاری که...
خداروشکر با خانواده هم آشتی کردی

من: بهونه نیاوردم اون موقع واقعا نمیتونستم بیام.... حالا کی هست عروسیتون

سارا: برای سوم عید... اونموقع مزون تعطیله دیگه...

من: ببینم چی میشه

سارا: میخوای چی بشه... اگه نیای دیگه اسمتونو نمیارم

من: باشه بابا حالا قهر نکن.... فعلا که داداشم جواب سلاممو نمیده چه برسه به عروسیش دعوتم کنه

سارا: اونم از روی شرمشه... دیروز میگفت خجالت میکشم تو چشمای رویا نگاه کنم... خیلی میترسید میگفت مثل
اینکه گفتم اگه معلوم بشه بیگناهی دیگه اسمشونم نمپاریو تو روشن نگاه نمپاری

من: چی شده که مهم شدم

سارا: تو مهم بودی وهستی توجه نمیدونی تواین سالها چی کشیدن چقدر حرف این واوونو تحمل کردن...همین خاله
پارسا میدونی چقدر زخم زبون زد... میدونی چقدر تو گوش پارسا خوند که رویا اینجوری رویا اونجوری...نمیدونم
ملیکای من پاکه تا حالا یه نامحرم یه تا موشو ندیده واز این حرفها اونا بیچاره ها صداشون در نمیومد



من: پس من چی کی میدونه من چی کشیدم... اونا حد اقل هم دیگه رو داشتن ولی من چی تنها وغریب توی یه شهر بزرگ.. اونا یه لحظه به من فکر کردن گفتن این دختر چی میخوره چی میپوشه کجا شب رو صبح میکنه... هه.... فقط اونا زجر کشیدن

سارا ماشین رو پارک کرد ودستمو گرفت :نه عزیزم قربانی اصلی این ماجرا تویی... تو هم پارسا رو هم خانوادتو از دست دادی هشت سال بار خودتو.. خودت به دوش کشیدی... اینا کار راحتی نیست... من فقط میگم اونا الان شرمنده هستن... اگه میبینی تحویل نمگیرن از شرمشونه نه غرورشون

سرمون تکون دادم ویه نفس عمیق کشیدم سرمون به پشتی صندلی تکیه دادمو چشمامو بستم

سارا: اگه حالت خوب شد بریم

چشمامو باز کردم واز ماشین پیاده شدم با هم به طرف پاساژ راه افتادیم

برای سوگل یه نیم ست نقره ضریف که شکل یه قلب بود گرفتم

برای شهریار یه پلاک زنجیر استیل که حرف اول اسمش بود ویه پلاک زنجیر هم برای رادین

برای مادر سوگل روسری ابریشمی وبرای پدرش هم یه پیرهن مردونه گرفتم

سارا: خسته شدیم بریم یه چیزی بخوریم

به طرف یه فست فود رفتیم وسفارش دادیم منتظر غذا بودیم که گوشی سارا زنگ زد رادمهر بود که خبر داد امشب مامان برای شام هممونو دعوت کرده



یه جورایی دلم برای خونه تنگ شده بود از طرفی هم آمادگی رفتن به اون خونه رو نداشتم

ناهار و خوردیم و به طرف خونه رفتیم ساعت هنوز ۴ بود نمازمو خوندم و یه دوش گرفتم بعد از پوشیدن لباسام روی تخت دراز کشیدم.... ذهنم مشغول بود فکر برگشت به خونه اذیتم میکرد خونه بچگیام که حالا برام غریبه شده بود

غلت خوردم به ساعت نگاه کردم پنج ونیم چرا زمان نمیگذشت یا من عجول شده بودم

بلند شدم و در کمد رو باز کردم تا برای شب لباس انتخاب کنم

مطمئناً عمو اینا هم امشب بودن

یه دامن مشکی بلند با بلوز حریر صورتی که گل‌های ریز مشکی داشت و یه روسری سفید و صورتی برای یه جمع خانوادگی خوب بود... توی دلم به جمع خانوادگی یه پوزخند زدم

ساعت ۷ بود که لباسهامو پوشیدم یه کم آرایش کردم پانچوی مشکی رنگی روی لباسام پوشیدم و از اتاق خارج شدم... باید از سوگل برای انتخاب لباسام یه تشکر مثنی میکردم

باماشین سارا به طرف خونه راه افتادیم وقتی ماشین جلوی خونه ایستاد استرسی به جونم افتاد با حال خراب پیاده شدم خاله زنگ رو زد و از رادمهر خواست برای بردن ویلچر حاج بابا بیاین کمک

رادمهر ویلچر حاج بابا رو میبرد رادین که حال خرابمو دید به طرفم آمد و دستمو گرفت و گفت: چرا اینقدر دستات یخه

من: خوبم یه کم استرس دارم

رادین: بیا بریم نمیخوان که بخورنت



لبخند بی جون زدم و راه افتادم

خونه ما یه خونه ویلایی بزرگ بود که از در ورودی که وارد میشدی یه حیاط کوچیک بود و یه پارکینگ برای ماشین و در واقع حیاط بزرگ یا همون باغ در قسمت پشت ساختمون قرار داشت وارد خونه شدیم مامان بغلم کرد به بابا دست دادم و محکم دستمون فشرد رفتیم روی مبلها سلطنتی گوشه سالن نشستیم خیلی چیزها عوض شده بود تقریبا بیشتر وسایل نو شده بود

مامان: رویا جان پاشو برو تو اتاقت لباساتو در بیار

سرمون به معنی باشه تکون دادمو بلند شدم

وارد اتاقم شدم هنوزم همونجوری بود دکور اتاقم عوض نشده بود و وسایل های تمیز نشون میداد که حد اقل گرد گیری میکردند.... روی تخت نشستم به اتاق نگاهی انداختم دیوارهای اتاقم یاسی رنگ بود با تخت و کمد سفید و همچنین یه میز توالی سفید گوشه اتاق که روش چند تا ادکلن و لاک و یه مجسمه پت و مت بود یکی از ادکلن ها رو برداشتم و نگاه کردم درشو باز کردم و نزدیک بینیم گرفتم خوشبو بود این ادکلن رو رادمهر برای تولد ۱۷ سالگیم گرفته بود ادکلن رو سر جاش گذاشتم و یکی از لاک ها رو برداشتم عاشق لاک بودم همیشه هر وقت عادت ماهیانه میشدم سریع با خیال راحت لاک میزدم یادمه مامان همیشه میگفت وقتی عادت میشی با این لاک زدنت بقال سر کوچه هم میفهمه. در لاک رو باز کردم لاک صورتی رنگم خشک شده بود درشو بستم و رو میز گذاشتم

گوشه دیگه اتاق میز کامپیوترم قرار داشت روی کیبوردش دست کشیدم.. چقدر دلم برای این اتاق تنگ شده

بود

مانتو مو در آوردم و روی تخت گذاشتم در کمد رو باز کردم به لباسام نگاه کردم لباسهاقشنگم زیادی بچه گانه به نظر میرسیدن و یه من زیادی بزرگترین شده بودم

تقی به در خورد



من: بفرمایید

فکر کردم رادین یا سارا باشه اما با ورود رادمهر تعجب کردم

میتونم پیام تو

من: ال...البته.. بیا... بیا...

آمد نشست رو صندلی میز کامپیوتر منم نشستم رو تخت وبا بهت نگاه کردم فکر کنم خیلی تابلو بودم که یه لبخند زدو گفت :چیه خیلی عجیبه که من آمدم اینجا

من :اره عجیبه تا دیروز تو صورتم نگاه نمیکردید... من باعث آبرو ریزیتون بودم یه دختر هرز

رادمهر نداشت جملمو تموم کنم وگفت :اینجوری نگو

من: مگه نگفتی پیام اینور یه گند دیگه میزنم دوباره

باز پرید وسط حرفم گفت :بیخشید من... من...عصبانی بودم... ناراحت بودم

من: منم بودم عصبانی بودم.... ناراحت بودم... تنها بودم... بیکس بودم

بلندشد آمد طرفم نشست پیشم میخواست دستمون بگیره که سریع خودمو عقب کشیدم وگفتم :به من دست نزن



رادمهر دستشو به نشانه تسلیم بالا بردو گفت

رادمهر: باشه... باشه... اروم باش... باور کن منو پارسا همه تلاشمونو کردیم که اونموقع کسی که عکسها رو فرستاده بود رو پیدا کنیم... وقتی اون فیلم لعنتی آمد پارسا گفت عکس رو میشه جعل کرده ولی فیلمو چی پارسا...

من: پارسا... پارسا... اون پسر عموم بود... نامزدم بود... اما... اما... تو برادرم بودی... پارسا یک ماه بود که محرمم بود... اما تو ۱۸ سال بود که محرمم بودی.. تو میدونستی من پارسا رو دوست دارم پارسا رو میپرستم چطور فکر کردی میتونم بهش خیانت کنم من تا سر کوچه میرفتم به شما ها میگفتم اجازه میگرفتم چه طور باور کردین همچنین کاری میکنم

بلند شدم از اتاق برم بیرون که صدام کرد بدون اینکه برگردم وایستادم

رادمهر: ما رو میبخشی

من: شاید ببخشم... ولی فراموش نمیکنم

آدم بیرون سارا با نگرانی نگاهم میکرد...

چشمامو اروم روی هم گذاشتم وبهش اطمینان دادم نگران نباشه

نشستم پیش حاج بابا و خانم جون رادین آمد نشست پیشم ومحکم زد رو پام... یه متر پریدم هوا

من: رادین خیلی وحشییی

رادین: کجا سیر میکردی



من: به تو چه مگه تو فضولی... بچه پرو

خندید... صدای آیفون آمد رفت تا درو باز کنه عمو اینا آمدن

اول اقا بزرگ وارد شد بعد عمو وزنعمو وبعد پرستو....

پارسا نبود... یعنی نیومده

پرستو انگار دید منتظرم موقع رو بوسی اروم تو گوشم گفتم: رفت ماشینو پارک کنه

یه چشم غره بهش رفتم وگفتم: به من چه

پرستو: اره جون دایی نداشتت

رفتیم نشستیم منتهی این دفعه بزرگترها روی مبل سلطنتی جوونترها رو مبل راحتی کنار تلویزیون.

دوباره صدای آیفون آمد تپش قلب گرفتم... اروم زدم رو قفسه سینم گفتم بسه دیگه داری ابرومو میبری تو غلط میکنی بدون اجازه من اینجوری برای کسی بیتابی کنی

در حال جنگ وجدل با قلبم بودم که پارسا وارد شد....

اوووو مای گاد... چه تیپی هم زده... کیه میره این همه راهو....



تا حالا با تیم اسپورت ندیده بودمش همیشه کت وشلوار رسمی میپوشید...

یه شلوار کتون سفید به یه پیرهن آبی کار بنی که استیناشو تا آرنج تا زده بود بازوهای عضله ایشو به نمایش گذاشته بود وبا کفشهای کالج مشکی رنگ که تییشو کامل کرده بود.. ته ریشش کوتاه تر از دیروز بود وموهاشو به سمت بالا زده بود

به خودم آمدم دیدم پارسا با مامانینا احوال پرسى کرده آمده سمت ما....

ای وای خاک به سرم یه ساعت زل زدم به پرو پاچه پسر مردم.. لبمو محکم گازش گرفتم تا به خودم پیام

پارسا با رادمهر ورا دین دست داد ونشست رو مبل روبروی من...جا قحط بود...

روی مبل سه نفره نشسته بودم ویه طرفم پرستو ویه طرفم سارا نشسته بود...

داشتیم ریز ریز با هم حرف میزدیم واون دوتا تقریبا تو حلقم بودن

پرستو :حال کردی تیپ داداشمو

من:وا به من چه

پرستو :اره دیدم چه طور داشتی قورتش میدادی

با آرنج محکم زدم تو پهلویش که دادش به هوا رفت.....



پارسا: چی شد پرستو

پرستو یه نگاه به من کرد که ابرو هامو بالا انداختم

پرستو: هیچی... هیچی نشده

بعدش تو گوش من گفت: یه خواهر شوهر بازی برات در بیارم

من: مگه قراره خواهر شوهرم باشی

پرستو مظلوم نگاهم کرد و گفت: مگه نیست... تو رو خدا ببین داداشم چه تیپی زده برات

شونه هامو انداختم بالا و گفتم: به من چه

پرستو: بی احساس

دو باره صدای آیفون آمد

عمه اینا بودن

عمه اینا وارد سالن شدن

کیانا: سلام.....میگم رویا خیرت به ما رسیدهها به بهونه تو هر روز مهمونیم



من: من از اولشم وجودم پر از خیر برکت بود

کیان: این به اندازه کافی پر رو هست با این تعریف ها پر رو ترش نکن

من: به آقا کیان... ببینم حساسیتون بهتر شد....

کیان: بیا میگم پررو میگید نه

در حال کل کل کردن با بچه ها بودم که گوشیم زنگ خورد

من: بله

سوگل: سلام رویا خانم چخبیر

من: سلام سوگلی شما چطورید

سوگل: من که عالیم... ببینم شیرینی نمیدی

من: شیرینی چی

با این حرفم همه سرها به سمتم چرخید

سوگل: یعنی نمیدونی



من: نه عزیزم چیزی شده

سوگل: بابا یادته یه ماه پیش توی یه مسابقه طراحی شرکت کردی

من:اره.... اره...یادمه

سوگل: خوب جوابش آمده دیگه.... تو اول شدی

تقریبا داد زدم:نمنع (به ترکی یعنی چی)

سوگل: چرا داد میزنی بابا گوشم رفت.... امروز رفتم تو سایتش اسم تو به عنوان نفر اول زده بودن احتمالا فردا باهات تماس بگیرن

من:وای باورم نمیشه

سوگل: باورت بشه برو یه سر به سایتش بزن.... فعلا

من:باشه..... باشه خداحافظ

رو به رادین گفتم: بپر لبتابتو بیار

کیانا: چی شده...



من: الان میفهمیم

تقریبا لبتاب رو از دست رادین کشیدم و سریع رفتم تو سایتش....

من: وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای باورم نمیشه....

رادین: میگی چی شده یا نه

من: ببین رادین.... ببین... من اول شدممممم...

رادین: بده ببینم تو چی اول شدی

لبتاب رو از دستم گرفت و شروع کرد به خوندن

رادین: نفر اول در رشته طراحی لباس برای شرکت (....) خانم... رویا وارسته

سارا: ایول بابا.... گل کاشتی

من: اصلا فکرشم نمیکردم اول بشم این یه موقعیت شغلی عالیه

پرستو: استخدام شرکت میشی



من: به احتمال زیاد

همه اونشب بهم تبریک گفتن واز همه شیرینتر تبریک پارسا بود که توی این یه هفته برای اولین بار تو چشمام نگاه کرد وگفت: تبریک میگم انشاءالله موفق باشین

نفهمید با این جمله سادش چه ولوله ای به جونم انداخت

بعد خوردن شام عزم رفتن کردیم مامان خیلی اصرار کرد که اونجا بمونم ولی من سفر فردا رو بهونه کردم وگفتم باید چمدونمو ببندم

وقتی داشتیم با رادین قول وقرار صبح رومیذاشتیم اخمای پارسا به طرز وحشتناکی در هم بود

تو دلم گفتم: چیه آقا پارسا فکر کردی به همین سادگی همه چی رو فراموش میکنم خیال کردی باید کلی ناز بکشی

صبح بعد از خوردن صبحانه شروع کردم به جمع کردن لباسام و بستن چمدونم

سارا با ناراحتی وارد اتاق شد.

سارا: واقعا میخوای بری



من: خوب.... هر آمدنی یه رفتنی داره دیگه

سارا: برای محرم میای

من: شاید برای عاشورا و تاسوعا آمدم.... دلم برای محرم های اینجا تنگ شده

سارا: محرم های اینجا یا مداحی پارسا

یه چشم غره بهش رفتم که باعث خندش شد

من: پاشو برو من بکارم برسم

سارا: باشه بابا بد اخلاق... انگار دروغ میگم

میخواستم بگم نه دروغ نمیگی دلم برای صدایش برای نوحه خوندنش تنگ شده.... حتی تو این یه هفته هم درست حسابی حرف نزد که بتونم صداشو بشنوم.... همیشه کم حرف بوده با آمدن من هم کم حرفتر شده

چمدونم جمع کردم و رفتم پایین مامان اینجا بود

من: سلام

مامان: سلام دخترم.... کاراتو کردی

من: بله چمدونمو بستم

مامان: زود به زود بیا میدونم دیگه نمیخوای پیش ما بمونی.... میدونم از ما بدتر میاد

معترضانه اسمشو صدا زدم

مااااااااان

مامان: تو این هشت سال تنها جایی که منو اروم میکرد اتاقت بود شبهایی که دلشوره میوفتاد به جونم فقط میرفتم تو اتاقت رو تختت دراز میکشیدم یکی از لباساتو بغل میکردم تا اروم شم

رفتم جلو دستشو گرفتم وگفتم: مامان گریه نکن خواهش میکنم میام بهتون سر میزنم شما هم بیاین اونجا

مامان: منم میخواستم پیام بابات گفت بزار بره یه چند وقت دیگه میریم سر میزینم

اروم توگوشم گفت: چیزی، احتیاج نداری... پول نمیخوای

من: نه مامان جون دارم ممنون

بعد خوردن نهار رادین آمد و کمدمی بعد از اون رادمهر و پارسا به همراه بابا. با بقیه دیشب خدا حافظی کرده بودم



رادین چمدونمو پشت ماشین گذاشت ویه سبد بزرگ که مامان پر کرده بود از انواع مربا وخیارشور ترشی واینجور چیزا با غر غرتو صندوق جا داد

حاج بابا رو محکم بغل کردم بوسیدم

من:خداحافظ حاج بابا جونم

حاج بابا :خداااا حافظ... دوبارااره زووود بیاااا

من:چشم شما امر کن

دستشو بوسیدم وگفتم :این ارامشو مدیون شمام

خانم جون رو حسابی چلوندم که آخر سر صداش در امد

خانم جون :بلا نگیری دختر لهم کردی

خاله وسارا رو هم به آغوش کشیدم وهمچنین بابا رو

مامان بغلم کرد ودر گوشم با فین فین گفت :مواظب خودت باش

من :چشم مامان هستم... دیگه گریه نکن

رادمهر وپارسا جلوی در ورودی وایستاده بودن به طرفشون رفتم



دستم به طرف رادمهر دراز کردم دستمو کشید و بغلم کرد منم دستم دور کمرش حلقه کردم نمیخواستم الان که دارم
میرم ناراحت باشه

رادمهر: مواظب خودت باش.... زود بیا...

من: باشه حتما شما هم بیان سر بزنین

رادمهر: حتما

ازم جدا شد و رفت داخل حیاط میدونستم میخواد منو پارسا تنها باشیم

خودمو با کیفم مشغول کردم مثلا دارم دنبال چیزی از توش میگردم

رویا

با صدای پارسا از کندوکاو الکی دست برداشتم و سرمو بلند کردم

بهم نگاه کرد و گفت: امید وار باشم ما رو یه روز میبخشی...

تو سکوت نگاش کردم

پارسا: اون روز که گفتم دیگه تو رو تون نگاه نمیکنم چهار ستون بدنم لرزید.... خواهش میکنم مارو ببخش....
رویایی که من میشناسم آنقدر خوب هس...



نذاشتم حرفشو ادامه بده وگفتم: منظورت رویای هشت سال پیشه..... به من نگاه کن من کجام شبیه رویای هشت سال پیشه

یه قطره اشک از چشمم افتاد وگفتم: تو به من گفتی بی حیا... گفتی بی عفت... بی عفت

دستشو بالا آورد وگفت: نگو خواهش میکنم.... من یه احمق بودم.... احمق بودم که پاکی چشمت رو ندیدم احمق بودم که بهت شک کردم.... لعنت به من

همه از در سالن خارج شدن و به طرف در حیاط آمدن

پارسا سریع گفت: میتونم امید وار باشم بازم بهم فکر میکنی خواهش میکنم با نبودنت تنبیهم نکن

بهش نگاه کردم از چشماش التماس میبایرد بدون زدن حرفی به طرف ماشین رفتم ونشستم رادین روی صندلی راننده جای گرفت و استارت زد

رادین: بریم؟

من: بریم داداشی

یه لبخند زده راه افتاد



هندزفری رو در آوردم و به آهنگ ترکی که خیلی دوست داشتم وبعد از تلاشهای سوگل معنیشو فهمیده بودم رو پلی کردم و چشمامو بستم

با تکون دستی بیدار شدم

رادین: ایاه پاشو دیگه رویا.... از لحظه ای که سوار ماشین شدیم خوابیدی... حوصله ام سر رفت

من: باشه بابا کجاییم؟

رادین: قزوین رو رد کردیم

من: چایی میخوری؟

رادین: آگه لطف کنید بدید چرا که نه

براش چایی ریختم و یکی از بیسگویت ها رو باز کردم و گذاشتم دهنش

رادین: ممنون

من: خواهش

رادین بی مقدمه پرسید: پارسا چی میگفت

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: به تو چه



خندید وگفت: منو نییچون بچه بگو چی گفت

من:گفت که ببخشمش

رادین: به این آسونی... تو چی گفتی

من:هیچی نگفتم بی هیچ حرفی سوار ماشین شدم

رادین که دید ناراحتم گفت: من که نمیگم نبخشش ولی میگم به این زودی رو نده به هیچ کدوم بزار یه ذره تنبیه
شن

من:میگی چی کار کنم به مادری که دم به دقیقه به خاطر من اشک میریزه رو ندم به پدری که با حسرت نگام میکنه
رو ندم....

رادین: نه عزیزم من اینجوری نمیگم... تو ارزشت خیلی بالاست نمیخوام فکر کنن حالا که تو بیگناهی به این راحتی
میتونن به دستت بیارن

وقتی دید چیزی نمیگم ادامه داد: پارسا پسر فوق الادده ایه هم از نظر اخلاق ورفتار هم از نظر موقعیت اجتماعی هر
کسی آرزوشه همچین کسی شریک زندگیش باشه.... اما رویا تو هم کم نیستی اینو بفهم... هم خوشگلی هم با
اخلاق ومهربونی تحصیل کرده وموفقی مگه چند تا دختر تو این سن میتونن بار خودشو نو خودشون به دوش بکشن
وزندگیشونو اداره کنن.... من فقط میگم قدر خودتون بدون همین

چی میتونی نستم بگم وقتی همه حرفاش عین واقعیت بود



تو یه پلیس راه نگه داشت نماز خوندم و شام خوردیم خانم جون برای راهمون کوکوسبزی گذاشته بود

ساعت تقریبا یک بود که به تبریز رسیدیم خستگی از سر رو روی رادین میبارید دم خونه پارک کرد وبعد از بر داشتن چمدونا به بالا رفتیم

من: بفرمایید اینم کلبه درویشی من

رادین: خیلی هم خوبه

رادین تو اتاق رفت وبعد از عوض کردن لباساش رو تخت خوابید و تقریبا بیهوش شد

منم رو کاناپه تو پذیرایی دراز کشیدم وبه خواب رفتم

با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم

من: هان....

سوگل: هان وزهر مار خوابی هنوز... تشریف مبارکتونو نمیبیرین سر کار...

سیخ سر جام نشستم

من: مگه ساعت چنده



سوگل: یه ربع به هفت...

من: بمیری فکر کردم دیر شده

سوگل: حاضر شو میام دنبالت

من: صبحانه خوردی

سوگل: نه بابا...

من: دو تا نون تازه بخر بیار بخوریم بعد بریم

سوگل: کوفت بخوری فقط به فکر شکمشه.. فعلا

خندیدمو تلفن رو قطع کردم رفتم دستشویی مسواک زدمو صورتمو شستم

وقتی رفتم تو اتاق تازه یادم افتاد رادین هم اینجاست... الهی فداش دمر رو تخت خوابیده بود... اروم لباسهامو برداشتم آمدم بیرون وسایل صبحانه رو چیدم رو میز به سوگل زنگ زدمو گفتم که آمد آیفون رو نزنه تک بزنه که رادین بیدار نشه...

سوگل تک زد و درو باز کردم بعد از کلی ماچ و بوس و تف مالی آمد تو

سوگل: ببین چه میزی هم چیده... این جوری باشه من هر روز صبحانه اینجا چتر میشم



من: زیاد دلتو صابون نزن به خاطر رادینه

سوگل: ایششششش... حالا مگه چه چه تحفه ای هست داداشش

صبحانه رو با چرت و پرتهای سوگل خوردیم....

برای رادین هم یه یادداشت گذاشتم که (من رفتم سرکار برات صبحانه آماده کردم بخور..سعی میکنم زود برگردم)همچنین شماره یه رستوران واشتراکمو براش نوشتم برای نهارش گرسنه نمونه

با سوگل به طرف مزون راه افتادیم

سوگل تو ماشین در حال تخلیه اطلاعاتی از من بود

سوگل: یعنی پارسا ازت خواستم برگردی.... عجب پررو این بشر

من: تو چرا با پارسا چپ افتادی

سوگل: پر رو دیگه بعد این همه سال انتظار داره همه چیرو فراموش کنیو بپری تو بغلش وماچش کنی بگی عشق من من برگشتم

من: دیوونه... من کی همچنین چیزی گفتم... من گفتم فقط ازم خواست دوباره بهش فکر کنم..

نداشت حرفمو کامل کنمو وگفت: د من که میدونم اگه پارسا اهلش بود یه صحنه مثبت ۱۸ خلق میکردیو



یه مشت محکم زدم بهشو وگفتم: بی حیای کثافت

هرهر میخندید فقط

رسیدیم مزون بچه‌ها ریختن سرمون شروع کردن به تبریک گفتن

بعد از آمدن خانم سعیدی به دفترش رفتمو بهش اطلاع دادم که برگشتم

ساعت ۱۲ بود که رادین زنگ زد

من: به سلام آقا رادین ساعت خواب

رادین: سلام خواهرجان کجا رفتی تو

من: سر کار برادر جان چخبخ صبحانتو خوردی

رادین: اره عزیزم خوردم دستت درد نکنه.... صبح آنقدر خسته بودم که اصلا نفهمیدم کی رفتی

من: اره من صبح زود آمدم سرو صدا نکردم که بیدار نشی خیلی خسته بودی... من ساعت ۷ میام خونه برات شماره رستوران گذاشتم برای نهارت یه چیزی سفارش بده... دیگه ببخشید دیگه نمیتونم به درستی ازت پذیرایی کنم

رادین: نه بابا من که تعارف ندارم یه چی میخورم.... برای شام میریم بیرون

من: مامان سوگل وقتی فهمید تو هم امدی برای شام دعوتمون کرده... دوست داری بریم



رادین: چرا که نه اینجوری، میتونم ایشون بابت حمایتشون از تو تو این سالها تشکر کنم

من: باشه عزیزم پس، فعلا

رادین: خدا حافظ

سرم با یه لباس عروس گرم بود که سوگل سر رسید

سوگل: جمع کن بریم دیگه کارمند نمونه

گردنمو ماساژ دادمو گفتم: تو برو من خودم میرم برو کمک خاله جون

سوگل: بیا تا ایستگاه اتوبوس میرسونم

من: باشه بریم

سوگل: منو تا ایستگاه رسوند و رفت منم سوار اتوبوس شدم

کلید رو انداختم تو قفل و وارد شدم رادین جلوی تلویزیون خوابش برده بود

رادین... رادین... رادین... رادین...

رادین چشماشو باز کرد و گفت: هان



من:هان چیه خوابالو.... پاشو چقدر میخوابی

رادین :اااا...امدی

من:بله آدمم

میوه هایی رو که خریده بودم و شستم وتو ظرف چیدم وظرف شیرینی رو برداشتم گذاشتم رو میز

رادین از دست شوپی در آمد

رادین :زحمت نکش بیا بشین خسته ای

من:نه بابا... امروز زیاد کار نداشتم... حوصله ات سر رفت تو خونه

رادین :نه یه کم خوابیدم... تو نت چرخیدم... یه کم درس خوندم ... زندگی مجردی هم خوبه ها... خوشم آمد

خندیدم و میوه هایی رو که براش پوست کنده بودم رو جوش گذاشتم وگفتم :به شهریار میگم فردا بیره بگردونت

سرشو تکون داد وگفت :چه جور خانواداین یه کم اطلاعات بده

من :خیلی خانواده خوبین پدر سوگل دبیر بازنشسته است مامانشم خونه داره... شهریار یه سال از تو بزرگتره
دانشجوی حقوقه.. سوگلم که همسن منه ومثل من طراحی دوخت خونده



رادین: خوبه....

من: کم کم دیگه حاضر شیم بریم

شلوار مشکی ومانتو آبی آسمانی تا زیر زانو مو پوشیدم وروسری مشکیمو سر کردم

رادین هم یه شلوار کتون قهوه ای سوخته با تی شرت کرم رنگ پوشید و کت اسپورت قهوایشو دستش گرفت

میخواست از خونه بره بیرون که صداش کردم

من: رادین صبر کن... بیا این مال شماست

گردنبندی که برایش خریده بودم رو از جعبش در آوردم وجلوش گرفتم یه گردنبند با پلاک R

رادین: دست شما درد نکنه ...

پشتشو کرد وگفت: بنداز گردنم

قفلشو باز کردم و انداختم گردنش وبعد کردم زیر تیشرتش

لپمو کشید وگفت: راضی به زخمتم نبودیم آبی خوشگله

آمدیم پایین وسوار بی ام وی رادین شدیم



آدرس دادم وبه طرف خونه سوگل راه افتادیم

سر راه رادین جلوی یه گل فروشی نگه داشت ویه دسته گل وهمچنین یه جعبه شیرینی خرید

رسیدیم جلوی خونشون زنگ و زدم وسوگل درو باز کرد ووارد شدیم

خونه سوگل اینا یه خونه مستقل ودوبلکس بود بیرون ساختمون وحیاطش با سنگ مرمر کار شده بود و داخلش هم یه پذیرایی بزرگ مربع شکل ویه اتاق واشپز خونه بود وسه تا اتاق هم در طبقه دوم قرار داشت

من:سلام خاله جون

جلو رفتم وخاله رو بوسیدم

خاله :سلام عزیزم چه عجب از این ورا... باید حتما دعوت کنیم خانم خوشگله

من:این چه حرفیه من که همیشه چترم اینجا

به رادین اشاره کردم وگفتم :اینم داداش،گل من آقا رادین

رادین گل وشیرینی رو به خاله داد ومشغول احوال پرسى ودستمو دادن با عمو جون وشهریار شد



سوگل در گوشم گفت :بابا من امروز اصلا انتظار خواستگاری رو نداشتم.... ویه اشاره به گل وشیرینی کرد

من:گمشو بابا ترشیدگی بهت فشار آورده توهم خواستگار داری

خندید وگفت :ولی داداشت خیلی جیگره ها حیف که پنج سال ازم کوچیکتره و الا مخشو میزدم

کف دستمو به طرفش گرفتم وتیکه کلام همیشهگی خودشو که به من میگفت رو گفتم :الا با

رفتیم نشستیم رو مبل... رادین با شهریار وعمو گرم گرفته بود... ودر حال بگوبخند بودن...

شهریار :رویا همچنین داداش باحالی داشتیو رو نمیکردی

من:دیگه دیگه...گفتم از چنگم درش میارید

سوغاتی هاشونو بهشون دادم سوگل که کلی ذوق کرد شهریار هم که همونجا انداخت گردنش خاله جون وعمو جون هم کلی تشکر کردن

بعد از خوردن شام که خاله جون کلی تدارک دیده بود وچند جور غذا درست کرده بود به حیاط رفتیم وروی تخت نشستیم وپسرا یه کم قلیون کشیدن

شهریار ورادین با هم قرار گذاشتن که فردا برن وتوشهر بگردن

صبح بود که از خواب بیدارشدم دست و صورتمو شستم وصبحانه رو آماده کردم



داری میری

برگشتم و دیدم رادیه با چهره خوابالو داره منو نگاه میکنه

من:اره... چه زود بیدار شدی

رادین:میخوام برسونمت سر کارت

من:نه بابا خودم میرم... برگشتنی نمیتونی پیدا کنی....

رادین:همونجا منتظر میمونم تا شهریار بیاد

من:باشه پس بیا صبحانت رو بخور

صبحانه رو خوردیم و راه افتادیم

رادین:باید بریم یه ماشین برات بخریم.... اینجوری سختته

من:به فکرش هستم

رادین:نمیخواه به فکرش باشی خودم میرم برات میخرم.... امروز باشهریار میریم چندتا نمایشگاه سر میزنیم... تو فقط بگو چی میخوای

من:اما...



نداشت ادامه بدموگفت: اما واگر نداره... بابا تاکید کرده حتما برات ماشین بخرم... حالا چه ماشینی دوست داری

من: نمیدونم... پراید خوبه

برگشت ویه نگاه عاقل اندر سفیحی کرد وگفت: خسیس

خندیدم وگفتم: پس چی لامبورگینی خوبه

رادین: خودم یه چی برات میخرم تو نمیخواه نظر بدی

من: ساعت چند با شهریار قرار داری

رادین: بهش اس دادم بیادجلوی مزون میخوام تو رو برسونم... گفت با سوگل میاد فکر کنم با هم برسیم

رسیدیم جلوی مزون شهریار و سوگل رسیده بودن

من: سلام... خیلی وقته منتظر ید

سوگل: نه الان رسیدیم

من: خوب آقا شهریار داداش من دست شما امانت ببر بگردونش وسالم بر گردون

رادین پشت چشمی نازک کرد وگفت: برو بچه تو خودت نیاز به سفارش داری..



بعد رو کرد به سوگل وگفت: مراقبش باشین خودشو اوف نکنه

خندید رفتیم سمت مزون شهریار و رادین هم با ماشین رادین رفتن

البته رادین سوئیچ رو به شهریار داد وگفت: دست خودتو میبوسه من اینجا رو نمیشناسم

شهریارم گفت: کی از این عروسک میگذره به روی چشم

وارد مزون شدیم

سوگل: شهریار میگفت رادین میخواد برات ماشین بخره

من:اره... رادین گفت... البته من گفتم خودم به فکرش هستم ولی گفت بابا تاکید کرده حتما برات بخرم

سوگل یه پس گردنی زد وگفت: از بس خنگی خوب حالا که پدرت دست و دل باز شده بزار بخره دیگه.... حالا چی میخواد بخره

من: رادین ازم پرسید منم گفتم نمیدونم.... پرایدی چیزی

سوگل: خسیس

من: اتفاقا رادین هم همینو گفت



امروز سرمون خیلی شلوغ بود ومن فرصت نکرده بودم ناهار بخورم ساعت ۴ بود که سوگل با یه ساندویچ آمد بالا
سرم گفت: بیا بخور داداشت تاکید کرده مراقبت باشم اوف نشی

من: نه بابا تو از کی تا حالا حرف گوش کن شدی

سوگل: از وقتی که یه پسر خوشگل و خوشتیپ وجیگر ازم در خواست کرده

من: چشمت در اد... آخر سر داداشمو چشم میزنی... باید براش صدقه کنار بزارم

سوگل: ایششششش... چشم شور خودتی...!

ساندویچ رو خوردم و ازش تشکر کردم

من: دستت درد نکنه خیلی چسبید.

سوگل: نوش، جونت... خوب من برم به کارم برسم.. فعلا

من: برو عزیزم

تا ساعت ۷ به کوب کار کردیم... رادین زنگ وگفت بعد از کار منتظر باشیم میان ما رو ببرن برای شام بیرون

منو سوگل هم از خدا خواسته خر کیف شدیم و بعد از تموم شدن کارمون یه کم آرایش کردیم وبه خودمون رسیدیم... الانم مثل دوتا دختر خوب منتظریم بیان ما رو ببرن ددر



رادین زنگ زد و گفت که بیرون مزون هستن و منو سوگل هم با هم رفتیم بیرون

سوگل: خداییش داداش منم جیگره ها

یه نگاه چپکی بهش کردم و گفتم: اای بد نیست

سوگل: گمشو داداشم به این جیگری بین چه تیپ پسر کشی هم زده

شهریار واقعا پسر خوشگلی بود... البته به چشم برادری

من: سلام پسرا... خوش گذشت

شهریار: بله... چه جورم

رادین: اره خیلی خوب بود

سوگل: خوب آقایون داداشا ما رو کجا میخوان ببرین ما رو

رادین: هرجا بخواین

من: بریم شهر بازی

سوگل: آفرین نی نی کوچولو واقعا پیشنهادات حرف نداشت



من: خوب چیه مگه.... خیلی وقته نرفتم

شهریار: خوب میریم ایل گلی شهر بازی داره.... بعدش میریم یه جای خوب شام میخوریم

من: آفرین داداش گلم

من: سوار ماشین رادین شدم و سوگل و شهریار هم سوار ماشین سوگل شدن و رفتیم به سوی ایل گلی....

خیلی وقت بود که شهر بازی نرفته بودم و هیجانمو خالی نکرده بودم

رادین: خوب امروز چه طور بود... خسته نیستی که

من: امروز سرمون شلوغ بود ولی نه خسته نیستم.... مگه میشه دادم در جوار برادرش خسته باشه

یه لبخند زد و چیزی نگفت

من: شما چیکار کردین.... کجاها رفتین

رادین: با شهریار رفتیم چند تا جای دیدنی رو دیدیم بازارشم رفتیم برای نهار رفتیم یه جای سنتی.... بعد نهار هم رفتیم دو عیج سه تا نمایشگاه ماشین....

من: رادین باور کن لازم نیست برام ماشین بخری من خودم به فکرش هستم



رادین یه اخمی کرد وگفت: یاد بگیر حق تو بگیری... حقته یه زندگی خوب داشته باشی... یه زندگی راحت... تا الان زندگی تو خودت چرخوندی لیاقتت ثابت کردی

من: دیگه احساس نزدیکی به خانواده رو ندارم... احساس میکنم دارن بهم ترحم میکنن....

رادین: ترحم نیست وظیفه شونه... هشت سال بهت بدهکارن

من: من از کسی انتظاری ندارم

رادین: باید داشته باشی.. از خانواده ات باید داشته باشی

دیگه چیزی نگفتم ودر سکوت پشت سر ماشین سوگل به راه افتادیم

وقتی رسیدیم به شهر بازی عید بچه‌ها ذوق کرده بودیم درسته شهریار همیشه مارو میآورد ولی همیشه یه احساس خلا داشتم ولی الان که رادین بود خیلی خوشحال بودم

شهریار به وسایل بازی اشاره کرد وگفت: اول از چی شروع کنیم

رادین: باید همشونو سوار بشیم از اینجا شروع میکنیم



تقریبا همه وسایل ها رو سوار شدیم فقط مونده بود وسایل بازی بچه کوچکها

سوگل: وای گلاب به روتون دارم بالا میارم بسه دیگه معدم بهم ریخت از بس کله پا شدم بسه دیگه خسته نشدین

من:اره دیگه بریم سیر شدیم از هیجان

شهریار: به رستوران خوب اینجا هست بریم برای شام

همه موافقت کردند و رفتیم به طرف رستوران

آنقدر شهریار و رادین مسخره بازی در آوردن که اصلا نفهمیدیم چی خوردیم خوب حالا به روزه همو میشناسن وگرنه معلوم نبود چه آتیشی میسوزوندن

بعد شام. خدا حافظی کردیم البته بماند شهریار و رادین جیک تو جیک بودنو به ریز پچ پچ میکردند در مورد چی خدا داند

وقتی رسیدیم خونه من بیهوش شدم

صبح گوشیم خودشو کشت تا بیدار بشم... با حسرت به تخت خوابم نگاه کردم به آه کشیدم خیلی خوابم میومد

وقتی از خونه زدم بیرون رادین خواب بود صبحانه شو چیدم رو میز تا وقتی بیدار شد بخوره

با حالت خواب آلود وارد مزون شدم سوگل داشت رو میز چرت این میزد با فکر شیطانی که به سرم زد خواب از سرم پرید



اروم به میز سوگل نزدیک شدم و دستمو کوبیدم رو میز سوگل شش متر پریدم هوا

سوگل: الهی بی شوهر بمونی دختر ترشیده

زبونمو برآش در آوردم وگفت: به خاطر همین کارات دیگه پارسا نمیداد بگیرتت یه جماعتی رو از شرت خلاص کنه

من: من به این جیگری دلشتم بخواد...

سوگل: جیگرو خوب امدی قلوه هم نیستی

بعد با لحن بچه گانه ای گفت: رویا... خوابم میاد

من: اره منم... به زور بیدار شدم

سوگل: ما رو چه به تفریح... باید مثل مرغا سر شب بخوابیم

من: اره خیلی بی جنبه ایم

رفتم سر کارم خدا رو شکر امروز زیاد سرم شلوغ نبود وگرنه به جای پیرهن مجلسی برآشون پیرهن خواب میدوختم

سرم تو کارم بود که رادین زنگ زد

من: سلام رادینی بیدار شدی

رادین: سلام رویایی بله بیدار شدم الانم با شهریارم

من: خدا این شهریار رو نگه داره که حفظ آبرو کرد وگرنه من شرمنده تو میشدم تنها تو خونه میموندی

رادین: این چه حرفیه دشمنت شرمنده... تو که نباید به خاطر من از کارت بمونی

من: نه بابا این چه حرفیه بعد از قرنی امدی خونه خواهرت... اونم اینجوری

رادین: خیلی هم خوبه... زنگ زدم بگم بعد از تموم شدن کارتون با سوگل بیاین خونه

من: باشه... حتما

رادین: برو عزیزم... مزاحم نباشم.. خدا حافظ

من: خداحافظ

اینم مشکوک میزد ها

به سوگل اطلاع دادم بعد از تموم شدن کارمون با ماشین سوگل به طرف خونه من راه افتادیم

سوگل: نگفت چیکار داره... میخواستم برم خونه بخوابم

من: نه نگفت



سوگل: مشکوک میزننها

من: منم داشتم به همین فکر میکردم

رسیدیم دم خونه و پارک کردیم وزنگ رو زدم رادین درو باز کرد و رفتیم بالا

رادین: سلام خانما خسته نباشید

من: ممنون داداشی... چخبر

رادین: خبر هم سلامتی

وارد خونه شدم وبعد از احوال پرسى با شهریار به آشپزخانه رفتم

خدارو شکر رادین چایی دم کرده بود چهار تا چایی ریختم گذاشتم رو میز از یخچال میوه و شیرینی در آوردم و دادم دست سوگل تا ببره

خودمم مشغول تفتیش کابینت برای پیدا کردن آجیل شدم

سوگل: بیا دیگه دنبال چی میگردی

من: آمدم

اجیلهارو ریختم تو ظرف و رفتم پیش بچه‌ها



سوگل: این همه خوراکی اینا رو میخوای چیکار

شهریار: اره بابا بیا بشین ما که غریبه نیستیم

رادین: شهریار فوتبال کی شروع میشه

شهریار: بزن سه ده دقیقه مونده

سوگل: ما آمدیم اینجا فوتبال نگاه کردن شما رو ببینیم

رادین: نه خیر امدین یه غذای خوشمزه درست کنین معده نموند واسمون

من: الهی بمیرم دو روزه داری حاضری میخوری حالا چی دوست داری برات درست کنم

شهریار: سوگل خانم رفتار با برادر رو از رویا یاد بگیر

سوگل: من اینجوری کنم تو میای میشینی تو سر من

بعد از خوردن چاییمون و رفع خستگی پا شدم یه فکری برای شام بکنم

بعد از اینکه همه با ماکارونی موافقت کردند شروع کردم به درست کردن

خدا رو شکر همه موادشو تو خونه داشتم و لازم نبود برم خرید



سوگل داشت سالاد درست میکرد وزیر لب غر میزد از بس که شهریار و رادین داد و هوار راه انداخته بودن

موقع دیدن فوتبال

بعد از اینکه پختن غذا روتوموم کردم تا دم بکشه رفتیم تو اتاق یه کم استراحت کنیم

سوگل: میگم اگه رادینم اینجا بود اکیپمون تکمیل میشد با شهریار رفیق فاب هم میشدن

من:اره خیلی زود با هم ایاق شدن انگار چند ساله همو میشناسن

یه کم دراز کشیدیم وبا سوگل حرف زدیم انگار نه انگار صبح تا شب با همیم حرفامون تمومی نداره

بعد از تموم شدن فوتبال شام رو خوردیم وسوگل وشهریار عزم رفتن کردن

شهریار موقع رفتن هی به رادین اشاره میکرد و رادین هم سر تکون میداد

رادین: بریم از پایین راشون بندازیم

یه ابرومو انداختم بالا رادین و این حرفها

رفتیم پایین رادین از پشت دستاشو گذاشت رو چشمام

من: اااا رادین چیکار میکنی.



رادین حرف نزن بیا

رادین با چشمهای بسته منو کشوند یه طرف کوچه

من:رادین الان میوفتم

دستاشو برداشت

رادین :خوب ببین چطوره

وبه مزدا تری سفید روبه روم اشاره کرد

من:اره خوشگله مبارک صاحبش به من چه

رادین :از اونجایی که صاحبش تویی گفتم شاید مربوط باشه

من:چی داری میگی رادین

رادین:امروز معامله کردم البته باید بریم محضر تا به نامت بشه

فکر کنم فکم به زمین اصابت کرد

من:رادین راست میگی... این مال منه



رادین: اره مال خود خودته

سوگل: مبارک باشه رویا خانم انشاءالله به سلامتی ودل خوش

من: ممنون عزیزم

شهریار: مبارک باشه رویا فقط قول بده مارو هم باهانش ببری دور دور

خندیدمو یه چشم کش داری گفتم

سوگل و شهریار رفتن و منو رادین رفتیم خونه

من: لازم نبود ماشین گرون قیمت بخری رانندگی من زیاد خوب نیست

رادین: عیب نداره با این دستت راه بیوفته پارسا یه دونه صفرشو میندازه زیر پات

یه چشم غره بهش رفتم و گفتم: پارسا کجا بود بابا

رادین: اووووف خبر نداری روزی ده بار زنگ میزنه حالتون میپرسه.... آخرین باری که زنگ زد داشتم ملاحظه فامیلی رو کنار میزاشتم دوتا بارش کنم چه معنی داره هر دقیقه آمار خواهر منو بدونه پسره پررو

خندم گرفت داداش کوچولوی من غیرتی شده



صبح رادین رو بیدار کردم تا باهم بریم مزون آخه اولین بارم بود پشت ماشین میشستم یه کم میترسیدم

با هزار ترسو و لرز سوار ماشین شدم

رادین: روشن کن دیگه

من: میترسم اگه تصادف کنیم چی

رادین یه پوفی کشیدم وگفت: هیچی همیشه من بیشترم روشن کن

ماشین رو روشن کردم و با هزار سلام و صلوات از پارک در آمدم

رادین: رانندگیت خوبه که من گفتم تا مزون ماشین اوراق میشه

من: نه بابا اینجوریام نیست فقط استرس دارم یه وقت ماشین رو نکوبم جایی خراب بشه

رادین: اولاً ماشین خودت قرار نیست اگه اتفاقی هم افتاده به کسی جواب پس بدی..... دوما فدای سرت صدتا از این ماشین

بعد خندید وگفت: دند آقا پارسا نرم یکی دیگه میخره

چشم غره من ساکتش نکرد که هیچ بلکه خندش رو هم بیشتر کرد



من: مثل اینکه بدتم نماید منو ببندی به ریش پارسا

رادین: اگه پارسا پسر بدی بود و اینقدر هم دوست نداشت زبونشو از حلقومش در میاوردم اگه اسمتونو میآورد

من: اوووووو بابا. باغیرت

رادین: پس چی فکر کردی

رسیدیم جلوی مزون و پارک کردم

رادین: دیدی وقتی اسم پارسا میاد حواست خوب پرت میشه و از استرست کم میشه

به حالت معترض اسمشو صدا کردم

رادین

خندش به قهقهه تبدیل شد

رادین: خوب بابا چرا میزنی

من: خوب به سلامت

رادین: این یعنی شرت کم



من: دقیقا...

رادین: بشکنه این دست که نمک نداره

من: خدا نکنه

آدرس خونه رو نوشتم رو کاغذ و رادین یه تاکسی گرفت و رفت خونه

داشتم میرفتم تو مزون که سوگل سر رسید

من: سلام خانم صبح دل انگیزت بخیر

سوگل یه ابرویی بالا انداخت و گفت: سلام... چخبره کبکت خروس میخونه.....میبینم که با عروسکت امدی

خندیدمو گفتم: بله خانم... صبح رادین از خواب بیدار کردم مجبورش کردم باهام بیاد با ترس ولرز ماشین رو آوردم

سوگل: خاک بر سرت تو که رانندگیت خوبه.... بچه رو از خواب گذاشته کله سحر

زدم به شونش و گفتم: بابا مدافع حقوق برادر....

سوگل: من مدافع همه پسرهای خوشگله و مجردم

من: تورو باید با کیان آشنا کنم.... یعنی به درد هم میخورید شدید..



سوگل: نامردی آگه معرفی نکنی،

خندیدم و چیزی نگفتم

در حال برش لباس بودم که سوگل آمد

سوگل: رادین کی میخواد برگرده

بیسگووییته که به طرفم دراز کرده بود رو گرفتم وبا ناراحتی گفتم: میگه فردا بریم محضر ماشین رو بنامم بزنه بعدش بره.... آگه بره بازم تنها میشم

سوگل: منم برگ چغندرم دیگه

من: الهی من فدات بشم... آگه تو نبودی من تو این سالها میپوسیدم

بغلم کرد و چیزی نگفت

بعزاز کار راه افتادم به طرف خونه وقتی رسیدیم خونه رادین داشت با لبتابش کار میکرد

من: سلام داداش، گلم

رادین: سلام خسته نباشید



من: ممنون.... همچنین

لباسهامو عوض کردم رفتم آشپزخانه کتری رو رو گاز گذاشتم

من: رادین شام چی دوست داری درست کنم

رادین هیچی بابا خسته ای بیا بشین حالا..... امشب املت میخوریم

من: نه بابا خسته نیستم.... دستت درد نکنه با ماشین خیلی راحتم... رفت وامدیشتر از کار خستم میکرد

رادین لبخند زد و گفت: من که کاری نکردم پولشو یکی دیگه داده باید از اون تشکر کنی

من: اره باید به بابا زنگ بزنم ازش تشکر کنم

رادین بیا بشین کارت دارم

دوتا چایی ریختم و رفتم کنارش نشستم

من: بفرمایید من سراپا گوشم

رادین: فردا میتونی یه چند ساعت مرخصی بگیری

من: اره فکر کنم بشه چطور



رادین: شهریار برای ساعت ۱۱ از محضر وقت گرفته... صاحب ماشین هم میاد تا بنام بزنه

من: باشه آدرس، محضر رو بده فردا میام

رادین: باشه مدارکت بردار

باشه ای گفتم ومشغول خوردن چایی شدم

رادین: پس فردا هم بر میگردم تهران

با ناراحتی نگاهش کردم

دستشو انداخت دور گردنم وبه خودش چسبوند سرمون بوسید وگفت: بازم میام سر میزنم.... چند روز تعطیلی بشه
چتر میشم سرت.... یک ماه ونیم بعد محرمه اون موقع هم تو بیا.... دیگه ناراحتی نداره

خودمو جمع کردم وسرمو گذاشتم رو سینش وگفتم: خیلی دوست دارم رادین

رادین: اینو نباید بهم کس دیگه ای بگی

محکم زدم به سینش وگفتم: تو چقدر پر رو شدی... خجالت بکش... باید غیرتی بشی بگی این جمله رو جز من حق
نداری به کس دیگه ای بگی



خندید و منو بیشتر به خودش چسبوند

رادین: میخوای با پارسا چیکار کنی

من: نمیدونم.... من دوستش دارم... اونم منو دوست داره... ولی دوست داشتن کافی نیست خیلی چیزها این وسط از بین رفته

رادین: تو جز اون نمیتونی با کسی دیگه ای باشی.. چون قلب و ذهن متعلق به اونه

اونشب کلی با رادین حرف زدیم وشامو طبق خواسته رادین املت خوردیم

صبح بعد از رد شدن از هفت خان رستم وکلی سوال جواب تونستم دو ساعت مرخصی بگیرم

ساعت ده دقیقه به یازده بود که رسیدم جلوی محضر شهریار ورادین داخل منتظر من بودند

بعداز کلی امضا کارمون تو محضر تموم شد و من برگشتم مزون

توی راه یه جعبه شیرینی خریدم بچهها همه بابت خرید ماشین بهم تبریک گفتن اما سوگل گفت که با یه شیرینی نمیتونی سر منو شیره بمالی باید بهم شام بدی و منم مجبور به اطاعت شدم

بعد از ظهر وقتی برگشتم خونه رادین داشت تلویزیون تماشا میکرد تصمیم گرفتم یه شام درست و حسابی براش درست کنم



مرغ رو از فریزر بیرون آوردم ومشغول سرخ کردن شدم بعداز خیس کردن برنج و اماد کردن مرغ رفتم تو اتاق....
رادین مشغول جمع کردن چمدونش بود

به چهار چوب در تکیه دادمو گفتم :کمک نمیخوای

رادین :نه ممنون.... جمع کردم

من:کی راه میوفتی

رادین :صبح با تو از خونه در میام

شام رو آماده کردم و زود خوابیدیم نمیخواستم رادین صبح خسته باشه

صبح بعد از اینکه موبایلم زنگ خورد بیدار شدم صبحانه رو آماده کردم

برای تو راهی ونهار رادین سالاد الویه درست کرده بودم گذاشتم تو سبد ویه کمی میوه وتنقلات براش گذاشتم

رفتم تو اتاق تا رادین رو بیدار کنم

رادین... رادین.... رادین..... رادین.....

رادین :هان....



من:هان چیه پاشو داداشی صبحانه حاضره..

با اکراه بلند شد وبه طرف دست شویی رفت

رادین:صبح به خیر

رومو بر گردوندم دیدم تو چهار چوب آشپزخانه وایستاده

من:سلام صبح شما هم بخیر... بفرمایید صبحانه

رادین نشست پشت میز ومشغول شد..... لقمشو قورت داد وگفت:بابا میگفت یه خونه نزدیک مزون برات بخریم ولی من گفتم اون موقع دیگه تهران نمیداد...پر رو میشه

من:این خونه رو دوست دارم... هم همسایه هام وهم صاحب خونه ام خوبن. تا مزون هم زیاد راه نیست مخصوصا الان که ماشین دارم

بعد از خوردن صبحانه رادین رفت تا چمدونشو بزاره پشت ماشین منم سبد رو برداشتم ورفتم پایین

همدیگر رو محکم بغل کردیم وبعد از اینکه از زیر قرآن ردش کردم سوار ماشین شد رفت

منم سوار ماشینم شدم وبه طرف من رفتم



تو مزون اصلا سر حال نبودم... از الان دلم برای رادین تنگ شده بود

سوگل کلی سر به سرم میذاشت تا از این حال وهوا در پیام منم چند تا لبخند مصنوعی تحویلش میدادم

امروز هم با تمام خستگیش تموم شد با سوگل خداحافظی کردم و اون برای هزارمین بار تاکید یه شام حسابی رو کرد و منم خندیدم و گفتم چشم.

رادین ساعت ۴ زنگ زد و رسیدنشو. اطلاع داد

وقتی رسیدیم خونه و تاریکی و سکوت خونه رو دیدم دلم گرفت

لباسهامو در آوردم و رفتم حموم زیر دوش و ایستادم به آینه نگاه کردم به این فکر کردم که چقدر تنهام نا خود آگاه اشک ریختم

از حموم بیرون آمدم و با حوله خودمو انداختم رو تخت

....بالش هنوز بوی عطر رادین رو میداد گوشه پرو برداشتم و شمارشو گرفتم

رادین: به سلام آجی خانم

با بغض گفتم: سلام.... چخبر.... خوبی



رادین: رویا.....داری گریه میکنی

من: نه خوبم.... آمدم دیدم خونه نیستی دلم گرفت.... این چند روزه بهت عادت کرده بودم

رادین: عزیز دلم دیگه نمیزارم اونجا بمونی... اصلا باید با خودم میاوردمت

اشکم ریخت... لبمو به دندون گرفتم تا صدای هق هقم در نیاد

من: نه خوبم عزیزم.... نگران نباش

رادمهر از اونور گوشه و گرفت

رادمهر: الو... رویا خوبی

خاک به سرم چقدر لوس شدم همه فهمیدن

من: سلام... خوبم رادمهر

رادمهر: چخبیر... چیکار میکنی

من: هیچی.... از سر کار تازه رسیدم

صدای پارسا آمد که از رادمهر میپرسید گریه میکنه



ای وای اونا هم اونجان ابروم رفت

پارسا هم نگرانم بود

رادمهر: رویا مامان میخواد باهات حرف بزنه

من: باشه عزیزم به همه سلام برسون

با مامان حرف زدم کلی سفارش کرد تا قطع کنه

امشب اصلا حوصله نداشتم به تاب وشلوار پوشیدم و بدون خوردن شام خوابیدم

صبحش با بدن درد از خواب بیدار. شدم فکر کنم سرما خوردم چون دیشب با موهای خیس خوابیدم

به زحمت از جام بلند شدم لباس هامو پوشیدم بدون خوردن صبحانه از خونه خارج شدم سر کوچه نگه داشتم یه شیر کاکائو با یه کیک خریدم داشتم ضعف میکردم

وقتی رسیدیم مزون وسوگل منو دید گفت: خاک به سرم.... مریض شدی... چشمت چرا اینجوری شده گریه کردی

من: اره فکر کنم سر ما خوردم... دیشب با موهای خیس خوابیدم...

با بغض گفتم: دلم برای رادین تنگ شده

سوگل: مطمئنی فقط برای رادین.... دلت پارسا رو نمیخواد بیاد بغلت کنه..ماچت کنه ووووو



من: زهر مار... برو گمشو

همیشه حرف زدن با سوگل حالمو خوب میکرد... خدا رو شکر که اون هست

از اون شب به بعد هر روز رادمهر و رادین و مامان و بابا بهم زنگ میزدن تاکید میکردن هر چه زودتر برگردم تهران....

یک هفته مونده به عاشورا رادین زنگ زد و گفت برم تهران ولی هنوز نمیدونم بتونم برم یا نه

در حال کار کردن روی یه لباس بودم که گوشیم زنگ خورد

شماره وکیل حاج بابا بود

من: بله

وکیل: سلام خانم وارسته

من: سلام..... حال شما خوب هستین..... اتفاقی افتاده

وکیل: نترس دخترم اتفاق های خوب افتاده

من: چی شده

وکیل: اونیه که عکس و فیلمها رو درست کرده رو دستگیر کردن



من: واقعا... کی بوده... چه جوری دستگیر شده

وکیل خندید و گفت: یکی یکی دخترم..... یکی به اسم آرمان... کارش اینه که پول میگیره و پاپوش درست میکنه

من: یعنی کی بهش پول داده

وکیل: فعلا که چیزی نگفته اما اعتراف کرده اون عکسها و فیلم کار اون بوده ولی میگه یادش نمیداد کی بهش دستور داده

من: لازمه من بیام تهران

وکیل: نه دخترم من فقط زنگ زدم بهت اطلاع بدم آمدنت لازم نیست

من: باشه ممنون... سلام برسونید

وکیل: ممنون... خدا حافظ

بد جور رفتم تو فکر بهتر بود یه سر برم تهران هم برای عاشورا اونجا میبودم وهم از نزدیک پیگیری میکردم

تو فکر بودم که سوگل زد به شوئم

سوگل: بپر غرق نشی... چخبر تو فکری

همه ماجرا رو براش تعریف کردم



سوگل با تعجب بهم نگاه میکرد

سوگل: یعنی کی این کارو کرده

من: نمیدونم.... به نظرت برم تهران

سوگل: برای چی

من: هم عاشورا رو اونجا باشم وهم برم بینم این کیه که تیشه به ریشم زده.... شما هم بیاین بریم امسال عاشورا رو اونجا باشیم

سوگل: نمیدونم والله... دیشب شهریار ورا دین داشتن صحبت میکردن شهریار میگفت رادین دعوتش کرده تهران گفته شما هم با رویا بیاین.... حالا نمیدونم چطور میشه

من: واقعا... اینکه خیلی خوبه شهریار هم بیاد بریم فکر کردن نمیخواد که...

سوگل: حالا ببینیم چی میشه

بالاخره سوگل و شهریار راضی شدن با من بیان تهران.... مزون یک هفته تعطیل بود و با خیال راحت میتونستیم بریم

قرار شد با ماشین شهریار بریم

ماشین شهریار مثل سوگل پژو ۲۰۶ بود با این تفاوت که رنگش سفید بود



به خاطر من وسوگل قرار شد شب راه بیوفتیم بعد از تعطیلی مزون

مامان وقتی فهمید دارم میرم تهران خیلی خوشحال شد

چمدونمو در آوردم وچند دست لباس مشکی توش گذاشتم

سوگل خیلی ذوق داشت انگار تا حالا مسافرت نرفته

بعد از اینکه مزون تعطیل شد به طرف خونه رفتی. قرار بود شهریار وسوگل بیان دنبالم

چمدونم آماده بود فقط برای تو راهمون کمی خوراکی برداشتم شاممون رو مادر سوگل زحمتشو کشیده بود

سوگل زنگ زد ومن رفتم پایین ...

شهریار از ماشین پیاده شد وچمدونمو گذاشت پشت ماشین

سواری ماشین شدم وراه افتادیم

سوگل از وقتی که سوار ماشین شده بودیم نقش جا روبرقی رو ایفا میکرد فقط میلوبوند

منم که سرما خورده بودم فقط فین فین میکردم شهریار هم که فحش نبود که بهم نگفته باشه...

میدونستم از فین فین کردن بدش میاد

شهریار: اه اه اه..... دهنمونو سرویس کردی.... جمع کن آب دماغتو... حالمونو بهم زدی

من: چیکار کنم بابا.....سرما خوردم خوب.....

سوگل: پفک میخوری

یه نگاه عاقل اندر سفیحی بهش کردم وگفتم: نمیبینی سرما خوردم

پفک بخورم خیر سرم

محکم آب دماغمو بالا کشیدم

شهریار: زهر مار.... بخدا میندازمت پایین ها

سوگل ومن غش کرده بودیم از خنده وشهریار هم فقط حرص میخورد

رویا.... رویا اه اه اه اه اه

من: هان... چی شده

شهریار: یه کم بخواب... پاشو ببینم از کجا بریم

من: رسیدیم



شهریار:اره

بیا عقب من بشینم شهریار پیاده شد ومن نشستم پشت فرمون

نمیدونستم الان مامانینا بیدارند یا نه

یه اس به رادین زدم

((بیدارین))

جواب داد که

((مگه تو خواب میزاری برای من))

خندیدم ویه بوس براش فرستادم

ساعت سه صبح بود

رسیدم دم در خونه پیاده شدیم ویه رادین زنگ زدم وگفتم دم دریم

درو باز کرد آمد بیرون

محکم همو بغل کردیم

رو به شهریار گفت: به سلام بچه آذربایجان



همدیگر رو بغل کردن وشهریار گفت :سلام پسر تهرونی... چخبر داداش

رادین :ممنون

وروبه سوگل گفت :شما خوبین آجی سوگل

سوگل :ممنون... شما خوبین

رادین :سلامت باشین

چمدونا رو برداشتیم رفتیم تو مامان وبابا بیدار بودن ورادمهر رو مبل مشغول چرت زنی بود

مراسم معارفه وحال واحوال پرسى وبوس وماچ تموم شد

سوگل آمد تو اتاق من وشهریار رفت اتاق رادین

سوگل :اتاق قشنگه

من:چشمات قشنگ میبینه

سوگل :اون که هست

خندیدم ویه پرویی نثارش کردم

صبح ساعت ۱۱ بود که از خواب بیدار شدم

سوگل هنوز خواب بود اروم از اتاق خارج شدم و رفتم پایین مامان تو آشپزخانه بود و رادین ولو بود رو مبل و تلویزیون تماشا میکرد

از پشت بهش نزدیک شدم و دستامو گذاشتم رو چشماش

رادین: سلام خانم خانما... ساعت از خواب

من: خیلی خسته بودم... چخبر... خوبی... بقیه کجان

یه بوسه رو گونش کاشتم

رادین: منظورت پارساست

من: تو چرا گیر دادی به پارسا.. من به اونجا چیکار دارم

رادین: اون که از دیروز انگار عروسیشه

من: اره جون عمت....

رادین خندید و بغلم کرد و گفت: به عمم چیکار داری

شهریار و سوگل هم بیدار شدن صبحانه و نهار رو یکی کردیم



ساعت ۴ بود که آیفون زده شد

رادمهر وپارسا و بابا بود

پارسا هم دم اینا شده

آمدن تو خیلی معمولی سلام کردم ولی خدا میدونه تو دلم چخبر بود

نشستم پیش سوگل که گفت: بابا این آقا پارسا برد پیتیه برای خودش... نمیخوایش بده به من

من: چشماتو درویش کن صاحب داره

دماغمو کشیدم بالا

شهریار: زهر مار.... حالمو بهم زدی

منو سوگل زدیم زیر خنده

شهریار رو به رادین گفت: دهن منو تا اینجا سرویس کرده از بس فین فین کرد... اه

من: خوب سرما خوردم

شهریار گفت: اگه تا برگشتمون حالت خوب نشه نمیبرمت...



من: از خداتم باشه در رکابم باشی

به هر کسی این افتخار رو نمیدم

رادمهر و رادین خندیدن و رادین گفت: از پس زبون این برنمیای

شهریار: میدونم بابا اتوبان تهران تبریزه زبون نیست که...

بهش دهن کجا کردم که گفت: به اندازه کافی زشت هستی از این زشتترش نکن

من: من زشتم من که شبیه سیندرلام

شهریار: به نظر من بیشتر شبیه جادوگر شهر اوزی

پرتقالی که تو دستم بود رو آنچنان به طرفش پرتاب کردم مستقیم خورد تخت سینش

شهریار: خدا لعنتت کنه... الهی شوهر گیرت نیاد دختر ترشیده بشی... دست بزمنم که داری

سوگل: زبونتو گاز بگیر دختر به این خوبی... فقط فاز و نولش اشتباهی وصل کردن

رادین: خواهرمو تنها گیر آوردین... چند نفر به یه نفر

شهریار: نترس زبون این ده نفر رو حریفه



وروبه پارسا گفت: شما چرا ساکتین آقا پارسا

پارسا: چی بگم دارم گوش میدم...

الهی فداش بچم سر به زیره

شهریار: بابا اینقدر ساکت نباش یه کم از این دختر عموت یاد بگیر

پارسا یه نیم نگاهی بهم کرد ویه لبخند زد وگفت: ما باید خیلی چیزا ازش یاد بگیریم

تو دلم گفتم خیلی چیزا پارسا جون

رادمهر و رادین و شهریار با هم گرم گرفته بودن بابا هم از شهریار خوشش آمده بود و پارسا هم هر از گاهی تو بحث هاشون شرکت میکرد

دوباره صدای آیفون آمد

ای خدا باز این ملت فهمیدن من آمدم همه ریختن اینجا

همونجوری که حدس زده بودم پرستو وکیانا وکیان بودن در بازکردم آمدن تو همدیگر رو بغل کردیم و دوباره مراسم روبوسی شروع شد سوگل رو بهشون معرفی کردم وقتی سوگل کیان رو دید یه نگاه معنی داری به من کرد ویه چشمک زد منم یه چشمک زدن یعنی خودشه

وقتی نشستیم سوگل دم گوشم گفت: پارسا مال خودت همین کیان رو جور کنی من راضی ام



من: نه بابا... تو رو خدا تعارف نکن ها... آگه کمه بگو

سوگل: نه عزیزم خودت میدونی تعارفی نیستم همین خوبه

من: پس برو تو کار خواهر شوهره مخشو بزن بقیش حله

سوگل: ااره؟

من: ااره

سوگل رفت نشست پیش کیانا همچنین گرم گرفته بودن که مامان پرسید: کیانا جان سوگل رو از قبل میشناختی

کیانا: نه زنعمو ولی سوگل آنقدر خون گرم و خانمه که انگار صد سال همدیگر رو میشناسیم

سوگل یه چشمکی فرستاده تو دلم گفتم ای زبل خان کار رو تموم کردی

پرستو ومن هم مشغول صحبت بودیم

پرستو: چخبر بی وفا.. رفتی حاجی حاجی مکه ها... داداشم تو این دوماه دق کرد

من: خودتی

پرستو: چی؟



من: اونی که فکر میکنی منم

پرستو خندید و گفت: باور کن... دیشب رفتم اتاقش دیدم پای سجاده داره گریه میکنه وقتی منو دید گفت: اگه رویا هم منو ببخشه خدا منو نمیبخشه که بدترین شرایط زمو تنها گذاشته

رفتم تو فکر من زنش بودم عقد نکرده بودیم اما محرم که بودیم من زنش بودم اما اون منو تنها گذاشت تو بدترین روزهام

بی هوا از رادین پرسیدم: آرمان اعتراف نکرد

جمع ساکت شد و همه به من نگاه کردن

رادین: آرمان کیه؟

من: همون پسری که پول گرفته تا برام پاپوش درست کنه

رادین: آهان.... نه هنوز خبری نیست میگه یادم نمیداد قضیه مال هشت سال پیشه

من: به نظر من دروغ میگه... فردا میخوام برم کلانتری ببینم چی میشه

بعد رو به شهریار گفتم: آقای وکیل با من تشریف میارید....

شهریار: خواهش میکنم خانم موکل چرا که نه

من: شهریار پرستو هم مثل تو دانشجوی حقوقه

شهریار: ااا... چه خوب.. پس الان دو تا وکیل داری

کیانا: خودش یه وکیل خوب داره... به شما جوجه وکیلا احتیاجی نداره

صدای اعتراض شهریار و پرستو در امد و بعدشم صدای خنده ما

هرساله تو محرم خونه حاج بابا هیبت هست و مراسم عزا داری برگزار میشه

هشت سال دور بودن از اینجا منو بیتاب تر کرده

با سوگل لباسامونو عوض کردیم سوگل یه شلوار مشکی با یه بلوز حریر مشکی پوشیده و همچنین شال مشکیشو سرش کرد

منم. یه دامن مشکی یه وجب زیر زانو به همراه ساپورت و یه بلوز مشکی که روی یقه و سر آستیناش سنگهای طلایی کار شده بود پوشیدم و روسری ساتن مشکیمو سرم کردم

با سوگل مانتو های مشکیمو نو پوشیدیم و از اتاق رفتیم بیرون

رادین: آماده اید.... بریم

من:اره بریم



بقیه رفته بودن. ما هم با ماشین رادین راه افتادیم

همه خونه حاج بابا بودن... آشپزها گوشه باغ مشغول پختن شام برای هیبت بودن... وارد سالن شدیم با خانم جون و حاج بابا احوال پرسى گرمى کردم و محکم به آغوشم کشیدمشون به عمو دست دادم و با زعمو و عمه رو بوسى کردم و مثل دفعه قبل یه سلام خشک به آقا بزرگ دادم... نمیدونم چرا نمیتونم دلمون باهاش صاف کنم

کم کم سرو کله مردم پیدا شد خانمها داخل عمارت واقایون تو حیاط باغ که با داریست و چادر سر پوشیدش کرده بودن

از پنجره اتاقم یه نگاه به باغ انداختم

رادمهر و رادین و شهریار کنار دیگهای نذری و ایستاده بودن عمو و بابا با هم صحبت میکردند و پارسا کمی دور تر در حالی که کتاب دستش بود در حال زمزمه مداحی امشبش بود

پنچ دقیقه بود که به پارسا زل زده بودم فکر کنم سنگینی نگاهمو حس کرد سرشو بالا آورد و به پنجره اتاق خیره شد پرده رو زود انداختم و خودمو کنار کشیدم... محکم زدم تو سر خودم دختره احمق الان چی در مورد تو فکر میکنه

از پله ها پایین امدم و پیش دخترا رفتم

سالن در حال پر شدن بود و منو پرستو و سوگل و کیانا هم مشغول پذیرایی بودیم... مراسم شروع شد و صدای گرم پارسا که زیارت عاشورا رو شروع میکرد تو سالن پیچید

پارسا از بیست سالگی مداحی رو شروع کرد اونموقع ها هم صدایش خوب بود ولی الان صدایش پخته تر شده بود و ادمو به یه دنیای دیگه ای میبرد

کسایى که منو میشناختن یه جورى نگاه میکردند درسته جز فامیل کس دیگه ای از جریان با خبر نبود اما همه فکر میکردند من نامزدیمو با پارسا بهم زدم و به خارج از کشور رفتم



ملیکا وخاله پارسا هم بودند ملیکا با نفرت وحقارت بهم نگاه میکرد مادرش با پوزخند

بعد از تموم شدن مراسم و خوردن شام کم کم خونه خلوت شد وجز فامیلها کس دیگه ای نموند بود البته به جز ملیکا و خانوادش

همه تو سالن نشسته بودیم که شهریار گفت: آقا پارسا واقعا صداتون قشنگه.... من که لذت بردم

ملیکا برای خود شیرینی گفت: بله پارسا صداش واقعا عالیه ما که به خاطر صدای پارسا این همه راه رو میایم تا اینجا

من وسط کیانا وسوگل روی مبل سه نفره نشسته بودم کیانا گفت: چای شیرین

وسوگل جوری که منو کیانا بشنویم گفت: اااای... این دختره چقدر چندشه... لوس

کیانا: حالا کجاشو دیدی سوگلی

من یه ابرومو بالا انداختم و تو دلم گفتم اینا کی باهم اینقدر صمیمی شدن.....سوگل کارشو بلده ها

مادر ملیکا پرسید: رویا جان خارج از ایران خوش گذشت

میدونستم امشب فقط برای پیش کشیدن این موضوع اینجا مونده بودند

همه نگران به من نگاه میکردند



پا روی پا انداختم وتو چشمات خیره شدم وگفتم :جای شما خالی

برادر ملیکا. ماکان بهم زل زده بود

نمیدونم چرا از این خواهر وبرادر اصلا خوشم نمیاد پسره هیز

شهریار :آقا ماکان شما دانشگاه چی خوندید

فهمیدم شهریار خیلی عصبانیه از دستهای مشت شدش میشد فهمید

سوگل :اوه... اوه... شهریار غیرتی شد

کیانا :خدا کنه بزنه فک این پسره چشم چرون رو داغون کنه

ماکان رو شو بر گردوندم وبه سوال شهریار جواب داد

ماکان :من معماری خوندم

کیانا :بخوره تو سرت معماریت کاش یکم درس شعورمیخوندی

از حرفهای کیانا خندم گرفته بود به زور خودمو نگه داشتم بودم ایندفعه ملیکا پرسید :کی برمیگردی رویا جون

من:دیگه نمیخوام برگردم

ملیکا: بعد اون همه آبرو ریزی بازم میخوای بمونی

همه ساکت شدن جوری که صدای قلب خودمم میشنیدم

دیگه قاطی کردم اون از متلکهای مادرش وهیزی برادرش اینم از خودش

من:اولا به شما مربوط نیست که من کی میرم کی میام

از عصبانیت سرخ شد

من:دوما ثابت شده که اون عکسها وفیلمها فتوشاپ بوده وپلیس هم مردی روکه پول گرفته واونا رو ساخته رو دستگیر کرده وبه زودی اعتراف میکنه کی این پاپوش رو برام دوخته

نمیدونم چرا حس کردم چشمای ملیکا ترسید

من:دیگه سوال دیگه ای ندارید

مادر ملیکا زود گفت:بریم دیگه بچه ها دیر وقته

همه به جز من بلند شدن وبدرقه شون کردن

رفتم تو اتاق مانتومو پوشیدم وکیغم رو برداشتم آمدم پایین

خانم جون:خودتو ناراحت نکن



با صدای بلند جوری که همه بشنوند گفتم: هیچ وقت خودمو برای آدمهای بی ارزش ناراحت نمیکنم.... من
واگذارشون کردم به خدا

سوگل هم آماده شد و راه افتادیم.

خیابونها پر از دسته های عزاداری بود یه کم ایستادیم و تماشا کردیم

رادین: از حرفهای ملیکا ناراحت نشو.... اون زخم زدن عادتشه...

من: من اصلا اونو به حساب نمیارم

شهریار: خیلی خودمو نگه داشتم تا فکشو نیارم پایین... پسره هیز

رادین: دمت گرم داداش.... من به خاطر عمو نمیتونستم حرفی بزنم ولی خوب حالشو گرفتی

سوگل: خواهر و برادر عین هم نجسب بودن

رسیدیم خونه و به طرف اتاقمون رفتیم

خسته بودم ولی خوابم نمیبورد

اروم بلند شدم یه شال بافت انداختم رو شونه هام و رفتم تو حیاط و نشستم رو تاب تو فکر بودم که یهو یه نفر
نشست رو تاب برگشتم دیدم رادمهره



رادمهر: مزاحم نیستم

من: نه... اصلا

رادمهر: چرا نخوابیدی

من: خوابم نبرد... تو چرا بیداری

رادمهر: داشتم با سارا حرف میزدم... دیدم امدی حیاط

خندیدم و گفتم: سارا این وقت شب هم دست از سرت بر نمیداره... چرا نیومدن

رادمهر: عمو و خاله کار داشتن سارا هم درگیر دانشگاه بود... به خاطر حرف های ملیک.....

نذاشتم حرفش تموم شه و گفتم: من به اونجا ذره ای اهمیت نمیدم

رادمهر: پارسا محل سگم بهش نمیزاره ولی اون عین کنه میچسبه بهش

من: فقط خودشو بی ارزش میکنه

رادمهر: حساب ماکان رو هم میرسم پسره پررو... ولی خوشم آمد شهریار خوب ضایعش کرد... پسر خوبی

من: اره خیلی خوبه....



بعد یه کم حرف زدن رفتیم به اتاقمون

صبح بعد از خوردن صبحانه با شهریار و رادین رفتیم به کلانتری به وکیل هم اطلاع داده بودیم تا بیاد

وقتی رسیدیم جلوی کلانتری وکیل حاج بابا منتظر ما بود با هم وارد شدیم و به طرف اتاق جناب سروان رفتیم

بعد از هماهنگ کردن وارد اتاق شدیم

سروان: سلام بفرمایید

همگی سلام دادیم و نشستیم

من: جناب سروان خبر جدیدی نشده... هنوز نگفته کار کی بوده

سروان: متاسفانه هنوز خبر جدیدی نشده... ولی ما مدارکی رو که از محل سکونت متهم به دست آوردیم رو داریم بررسی میکنیم... امیدوارم این مدارک بتونن به ما کمک کنن

من: خیلی طول میکشه... آخه من فقط تا ۴ روز اینجام

سروان: امیدوارم بتونیم تا اون موقع نتایج جدیدی به دست بیاریم

یه کم با سروان حرف زدیم و اون بهمون اطمینان داد به زودی خبر جدیدی بهمون بده

با وکیل خدا حافظی کردیم و تو ماشین نشستیم



شهریار: وکیل خوبی... معلومه خورش میره

رادین: اره.... ۳۰ساله وکیل حاج بابا است.... آدم قابل اعتمادیه

منو جلوی خونه پیاده کردند و خودشون رفتن تهران گردی

وقتی وارد خونه شدم دیدم پرستو وکیانا و سوگل در حال صحبت و غیبتن

من: سلام..... شماها کار وزندگی ندارید.. هر روز اینجا بید

کیانا: به تو چه خونه داییمه

پرستو: وهمچنین به توچه خونه عمومه

من: بچه پر روها

سوگل: پس شهریار کو

من: رفتن بیرون... ولگردی

سوگل: چرا ما رو نبردن.... نا مردا



کیانا: عزیزم چه احتیاجی به اونا داریم..... حاضر بشین بریم یه جای خوب یه نهار تپل بزنینم بر بدن... بعدش هم خودمون میریم ولگردی

خندیدیم

من: من که حاضرم... سوگل پپر حاضر شو بیا

سوگل امد وبا هم سوار ماشین کیانا شدیم تا به قولی بریم ول گردی

نهار رو توی یه رستوران خوردیم وبعد رفتیم تجریش برای زیارت امام زاده صالح

کیانا: بیاین بریم چادر بگیریم.... اینجوری رامون نمیدن

چادر ها رو سرمون کردیم کیان جوری با چادر در گیر بود که انگار اولین باره همچنین چیزی میبینه

من: پدر چادر رو در آوردی کیانا

کیانا: چیکار کنم بابا... وای نمیسته بد مصب

سوگل: راست میگه سر میخورن

بعد از زیارت آمدیم وتو حیاط امامزاده نشستیم

در قسمتی از حیاط ایستگاه صلواتی بود که چای میداد



پرستو: بچه‌ها چای میخورید

من:اره.... الان میچسبه

پرستو: بشینین... برم بگیرم

بعد از رفتن پرستو کیانا پرسید: در چه حالی

من:خوبم... چطور

کیانا: دیشب میخواستم حال اون موش کور رو بگیرم... ولی حالا کردم خوب جوابشو دادی.... فکر نکنم امشب بیاد از صدای پارسا جونش فیض ببره

سوگل خندید وگفت: خداییش خیلی نچسب بود

کیانا: بیا شاهد از غیب رسید... سوگل که اولین بارش بود اونو میدید هم تایید میکنه خیلی نچسبه

سوگل: درست نقطه مقابل پرستو وپارسا

کیانا: به این کیان خر میگم بیا پرستو رو بگیر میگه مثل خواهرمه.... اگه پسر بودم نمیداشتم از دستم در بره.... از بس ماه این دخمل

من:تو به فکر شوهر خودت باش کیان برای خودش زن پیدا میکنه



کیانا: البته فکر کنم داره به نتایجی هم میرسه

اینو گفت ونا محسوس به سوگل اشاره کرد

منم با دستم یه لایک براش فرستادم و تایید کردم

پرستو: بغرمایید... اینم چایی

سوگل: انشاءالله برای خواستگارات ببری مادر پیر شی دخترم

هممون خندیدیم و چای برداشتیم

خداییش هم خیلی چسبید

گوشی پرستو زنگ خورد

پرستو: سلام داداش

پارسا:.....

پرستو: ممنون.... امیدم امامزاده صالح

پارسا:.....



پرستو: باشه..... خداحافظ

کیانا: چی میگفت خان داداشت

پرستو: پرسید کجایی... مثل اینکه پسرا با هم... دارن میان اینجا

من: ما رو قال گذاشتن رفتن عشق و حال دیگه

کیانا: یاد بگیرین به مردان متکی نباشین... اگه اونا رفتن ما هم امدیم

من: اره عزیزم.... من که خیلی وقته متکی نیستم

کیانا: لایک داری فراوون

سوگل: وای خداییش خیلی با مزه شدیم با چادر ها.... الان شهریار ما رو ببینه ولمون نمیکنه

من: جرات داره حرف بزنه... تیر بارونش میکنم

سوگل خندید وگفت: خداییش فقط تو از پشش بر میای

بعد نیم ساعت بالاخره تشریف آوردن چهار تاشونم مشکی پوشیده بودن ما رو دیدن وبه طرفمون آمدن

شهریار: به سلام... بانوان چادری



شبيه دخترای دوره قاجار شدین

با این حرفش پسرا خندیدن

من: بده خوشتیپ کردیم

شهریار: نه والله کی گفته

من: چایی میخورید... اونطرف ایستگاه صلواتی هست

پسرا موافقت کردند و رادین رفت تا چایی بگیره...

من: خوب ما رو پیچوندید ها آقا شهریار... نگو نفهمیدن

شهریار: من... من... من اصلا نمیدونم پیچوندن رو با کدوم پ مینویسن

من: اره جون عمت

شهریار: عمه بیچاره منو وسط نکش بابا جان... نه اینکه شما نشستید تو خونه برای ما قرمه سبزی پختید

من: نه بابا... امر دیگه باشه

شهریار: شما ها کجا رفتید

سوگل: نه‌ار رفتیم بیرون بعدش هم امیدم اینجا

رادین چایی ها رو آورد وپسرا خوردن بعد از زیارت پسرا به طرف خونه حاج بابا رفتیم

کیانا جلوی خونه حاج بابا نگه داشت وما پیاده شدیم

کیانا: میتروسم حاج عمو دیگه بیرونمون کنه از بس اینجا تلب میشیم

من: نترس خودت میدونی که اون عاشق اینه که دوروبرش شلوغ باشه

زنگ رو زدم ورفتیم داخل

خانم جون تو در ورودی سالن منتظرمون بود

من: سلام بر تاج سرم...

کیانا: خود شیرین رو نگا تورو خدا جمع کن بابا حالمونو بهم زدی

زبونمو برآش در آوردم ورفتم تو بغل خانم جون

همگی وارد عمارت شدیم حاج بابا خوابیده بود بی سر و صدا رفتیم وتو سالن نشستیم

خانم جون آمد نشست پیشمون وگفت: چی میخورید بچه ها بگید بیارم

من: فعلا هیچی خانم جون... مامان وبابا مگه اینجا نیستن

خانم جون: مامانت هنوز نیومده.. بابا تم پیش آشپزاست

پسرا به همراه بابا وعمو وارد سالن شدن

من رو به بابا وعمو گفتم: سلام خسته نباشید

بابا: ممنون دخترم

عمو: سلامت باشی عزیزم

همگی نشستیم رفتیم آشپزخانه منیر خانم با سینی پر چایی داشت میومد به سالن سینی رو از دستش گرفتم وخودم بردم

اول به بابا وعمو تعارف کردم چای برداشتند وتشکر کردند وبعد به پسرا وقتی به پارسا تعارف کردم دستام میلرزید انگار مراسم خواستگاریم بود بهش نگاه کردم چشمش به گردنم بود رد نگاهشو گرفتم.... گردنبندم از زیر لباسم بیرون زده بود گردنبندی که پلاکش اول اسمش بود شب نامزدی به گردنم انداخته بود

یه لبخند نا محسوس به لبش نشست چای رو برداشت وتشکر کرد

اه گند زدم نباید میدید نباید فکر میکرد هنوزم به یادشم

بعد از تعاریف چاییها پیش دخترا نشستم



سوگل: به پارسا چی گفتی که نیشش باز شد

من: گند زدم سوگل

سوگل: چرا

من: گردنبندمو دید

سوگل: پس واسه همین با دمش گردو میشوند.... عیب نداره

کیانا: چی دارین پچ پچ میکنین

من: حرفهای بزرگونست

کیانا: نه بابا... مادر بزرگ... زود تند سریع بگید

سوگل جریان رو تعریف کرد و کیانا قهقهه زد جوری که همه بهش نگاه کردن

کیانا در حالی که هنوز میخندید گفت: آدم با چنگال آب بخوره ولی ضایع نشه چشم غره ای بهش رفتم وزهر ماری
نثارش کردم

از دست خودم عصبانی بودم آمدم تو اتاق گردنبندم رو از گردنم کشیدم و پاره کردم و انداختم تو کیفم

تو اتاق بودم که سوگل آمد



سوگل: حالا چرا بیرون نمیای

من: گند زدم..... نباید میدید

سوگل: که چی بشه چرا خودت رو اذیت میکنی.... دوست داشتن که گناه نیست

من: دوست داشتن یه طرفه گناهه

سوگل: چرا فکر میکنی یه طرفه است

اشکم چکید رفتم پشت پنجره پرده رو کشیدم و بیرون رو نگاه کردم پارسا تو آلاچیق نشسته بود

من: آگه واقعا دوسم داشت تنهام نمیذاشت.... تو که میدونی من تو این سالها چی کشیدم.... خسته شدم سوگل دلم آرامش میخواد..

سوگل: با پارسا میتونی خوشبخت بشی میتونی آرامش داشته باشی...

من: نمیدونم احساس میکنم اون به خاطر عذاب وجدانش منو میخواد

سوگل: ولی عشق تو چشمات از دوست داشتنه

من: ای کاش اینطور باشه



امشب اصلا حوصله نداشتم در حین مراسم به گوشه نشستم و زیاد تو دید نبودم

این وسط هم پوزخند های ملیکا پچ پچاش با مادرش قوز بالا قوز بود

امشب شب تاسوعا بود و مراسم کمی دیرتر تموم شد بر خلاف دیشب ملیکا و خانوادش زودتر رفتن و من برای بدرقه از جام تکون نخوردم....

بدون خوردن شام رفتم ته باغ وزیر یه درخت نشستم... سرم روی زانوم بود

صدای خش خش برگ امد سرمو بلند کردم تاریک بود ولی سایه شو دیدم و یه عطر آشنا....

دوباره سرمو رو زانوم گذاشتم

پارسا: رویا..... چرا اینجا نشستی

چیزی نگفتم

پارسا: از دست من ناراحتی

پوزخند زدم

پارسا: به خاطر ملیکا

بازم چیزی نگفتم



پارسا: رویا.... رویا خانم

سرمو بلند کردم و تودلم چشماش نگاه کردم

من: چی میخوای بشنوی

امد نشست پیشم البته با یه متر فاصله

پارسا: اینکه چرا تنهایی اینجا نشستی

من: من خیلی وقته تنهام

پارسا سرشو پایین انداخت و گفت: ما باعث تنهایت شدیم

من: اره شما باعث شدین

پارسا: ما رو میبخشی

من: نمیدونم.... شاید یه روز اینقدر خوب بشم که بتونم ببخشم

پارسا: تو همیشه خوب و بخشنده ای

من: الان که بیگناهییم ثابت شده خوب شدم.... تا چند ماه پیش که دختر خراب بودم.... فاحش....



نداشت حرفمو ادامه بدم وگفت: تو رو خدا نگو

من: چرا نگم.... مگه خودت نگفتی زن بی حیا نمیخوام... زن بی عفت نمیخوام.... مگه بهم نگفتی چرا برگشتی

نا خواسته صدام بالا رفت

پارسا: باشه... باشه... اروم باش... حالت بد میشه ها

نگران آمد جلو: حالت خوبه؟

سرمو تکون دادم

تو چشمام نگاه کرد وگفت: تو رو به این شب عزیز قسم حلالم کن... حلالم کن رویا.... به خدا دارم تو برزخ دست و پا میزنم... دارم عذاب میکشم.... اگه دوستم نداری باشه اگه باعث ناراحتیت میشم عیب نداره من خودمو کنار میکشم بخدا میرم سایمم نمیبینی فقط منو حلال کن... اگه دوست نداشته باشی دیگه سر راهت سبز نمیشم

اینو گفت ورفت

منم مات رفتنش شدم

میخواستم بگم منم برای فراموش کردن این روزا بهت احتیاج دارم منم به آرامش بودنت نیاز دارم

اما رفت



منو با همه این مشکلات دوباره تنها گذاشت

من: پارسا.... پارسا

برگشت و نگام کرد

چشمش اشکی بود

من: حلالیت کردم.... حلالیت کردم

یه لبخند تلخ زد

پارسا: لیاقتت خیلی بیشتر از منه

من: من لایق هیچی نیستم.... هر وقت میخوام به یه چیزی دل ببندم از دستش میدم

از کنارش رد شدم اشکامو پاک کردم و به داخل عمارت رفتم

امشب قرار بود اینجا بمونیم رفتم تو اتاق سوگل خواب بود پشت پنجره ایستادم پرده رو کنار زدم

پارسا هنوز تو حیاط بود دستاشو داخل جیب شلوارش گذاشته بود واروم قدم میزد.... وعمیقا تو فکر بود



منم تا صبح نتونستم بخوابم سر صبحی نماز خوندم واز خدا خواستم کمکم کنه تا بتونم تصمیم درست بگیرم. بتونم
بیخشم وراحت بشم آرامش داشته باشم

صبح به خاطر شب بیداری دیشبم کمی کسل بودم شاید هم به خاطر ترس از نداشتن پارسا

صبحانه رو خوردیم میخواستیم بریم امامزاده برای مراسم روز تاسوعا

روسی مشکیمو مدل لبنانی بستم وچادر مشکیمو سر کردم از پله ها رفتم پایین

بچه‌ها همه حاضر بودن

رادین: چقدر بهت میاد

همه بهم نگاه کردن

پارسا یه لبخند زد

من: ممنون عزیزم

شهریار: بابا باحجاب

من: پس چی

رفتیم سوار ماشین شدیم وبه طرف امام زاده رفتیم

تو این دو روز قبل از ظهر ها امامزاده وبعد از ظهر ها خونه حاج بابا بودیم

تو این دو روز عزیز فقط از خدا خواستم که بهم کمک کنه....

من فقط ازش آرامش خواستم

صبح روز عاشورا بود وداشتم سالن رو جارو برقی میکشیدم که گوشیم زنگ خورد از کلانتری بود

من:بله

سروان :سلام.... خانم وارسته

من:بله خودم هستم... بفرمایید جناب سروان

سروان:خانم وارسته میتونید تا یک ساعت دیگه تشریف بیارید کلانتری

من:بله....حتما.... خبری شده

سروان: بله.... شما تشریف بیارید متوجه میشید

من:چشم... تا یک ساعت دیگه اونجام



پسرا تو حیاط مشغول جمع کردن دیگها بودن

دویدم تو حیاط وصداشون زدم

من:رادین... رادمهر...

برگشتن سمتم

رادین:چی شده....

من:از کلانتری زنگ زدن... گفتن بریم اونجا انگار خبر جدیدی شده

پسرا رفتن آماده بشن

سوار ماشین پارسا شدیم وراه افتاد

پارسا کلافه بود واسترسش از رانندگی بی دقتش معلوم بود

جوری که رادمهر بهش گفت اگه نمیتونی نگه دار من بشینم ولی پارسا مخالف کرد

رسیدیم جلوی کلانتری

مستقیم به سمت اتاق سروان رفتیم وبعد از کسب اجازه وارد شدیم



رادمهر: خبر جدیدی شده جناب سروان

سروان: بله.... آرمان اعتراف کرد

قلبم داشت از دهنمونو میزد بیرون

دوباره تپش قلب گرفتم سعی کردم با کشیدن نفس عمیق خودمو اروم کنم رادین متوجه حال خرابم شد

رادین: رویا.... خوبی عزیزم.... اروم باش

رادمهر وپارسا به طرفم آمدند سروان از سرباز جلوی در خواست تا آب بیارن

کمی از آب خوردم وحالم بهتر شد

من:حالم خوبه..... نگران نباشید

رادین: از رنگ روتونم معلومه.... نباید میاوردمت

رو کردم به سروان وگفتم:بالاخره میگن چی شده

سروان: شما حالتون خوبه

سرمو تکون دادم



یه پوشه آبی رنگ رو باز کرد وگفت ما با بررسی حساب بانکی و واریزیهای هشت سال پیش متوجه شدیم حدود یک ماه پیش از اینکه این عکس ها رو برای شما بفرستن سه نفر به حساب متهم پول واریز کردن.....

سروان سرشو بلند کرد و به ما نگاه کردو گفت :شما این اشخاص رو میشناسید.... اسم آشنایی میبینید

رادمهر کاغذ رو از سروان گرفت وپیش پارسا نشست بعد از نگاه کردن به کاغذ سراشونو بلند کردن ومشکوک به هم نگاه کردن

من:چی شده

رادمهر زیر لب گفت :ماکان

سریع از جام بلند شدم وکاغذ رو گرفتم یه اسم آشنا توش بود

ماکان مراد پور

پاهام سست شدن بی حال روی صندلی نشستم

ماکان حاشیه ای ترین آدم زندگی من بود شاید تا حالا بیشتر از ده بار ندیده باشمش آخه چرا

من: آخه چرا....من که کاری به اون نداشتم.... چه دشمنی با من داشته این مگه

سروان :میشناسینش

پارسا :پسر خاله منه.....ولی.... ولی.... نمیدونم....



هممون تو شوک بودیم

سروان: آدرس و تلفن این آقا رو لطف کنید تا احضارش کنیم

پارسا آدرس خونه ومحل کار وهمچنین تلفن ماکان رو به سروان داد

حدود دو ساعت بود که تو راهرو کلانتری بودیم

از ته راهرو دیدم که ماکان رو دستبند به دست آوردن

من: آوردنش

پسرا بلند شدن

رادین عصبانی به طرف ماکان رفت رادمهر سریع بازو شو گرفت وگفت رادین الان وقتش نیست بزار ببینیم قضیه چیه

ماکان از جلوی ما رد شد وخیره به من بود دستهای پارسا از عصبانیت مشت شده بود

دوباره رو صندلی نشستیم بعد نیم ساعت سروان بیرون آمد همه بلند شدیم وبه طرفش رفتیم

من: چی شد اعتراف کرد



سروان: میگه تا خانم وارسته رو نبینم حرفی نمیزنم

در این حین وکیل هم رسید به دلیل اینکه خارج از شهر بود دیر کرده بود رادمهر داشت موضوع رو بهش اطلاع میداد

من: باشه میبینمش

نگاه پسرا به من بود

رادمهر: ما هم میایم... نمیزارم تنها بری

همه با هم رفتیم داخل ماکان روی صندلی نشسته بود و سرشو با دستاش گرفته بود با صدای در سرشو بلند کرد منو که دید یه لبخند زد ولی با دیدن پسرا اخم کرده وگفت: میخوام تنها حرف بزنم

رادمهر با جدیت تمام گفت: حتی فکرشم نکن

نشستم رو صندلی روبه روییش پسرا پشت سرم ایستاده بودند

من: خوب میشنوم.... بگو که این کار رو نکردی.... بگو که این خنجر رو از آشنا نخوردم

ماکان سرشو انداخت پایین کلافه بود

ماکان: کار من بود



رادمهر میخواست به طرفش حمله کنه که پارسا جلوشو گرفت

من: چرا... مگه من چیکارت کردم من که کاری به کارت نداشتم

ماکان سرشو بلند کرد و به حرص گفت: د همین دیگه هیچوقت منو ندیدی... خودمو کشتم تا به چشمت پیام... اما تو فقط پارسا رو میدیدی....

رو به پارسا کرد و گفت: وقتی نامزد کردین دیوونه شدم... همیشه همه جا حرف تو بود پارسا ال پارسا بل همش پارسا.... دیگه نمیتونستم بزارم عشقمو ازم بگیری

رو کرد به من: اره من عاشقت بودم... من دیوونت بودم اما تو رفتی با رقیب من.... وقتی نامزد کردین قسم خوردم اگه مال من نباشی نمیزارم مال کس دیگه ای هم باشی.... اما تو با رفتنت همه چیرو خراب کردی گفتم بعد از به هم خوردن نامزدی پا پیش میزارم و...

با مشتت که پارسا به صورتش زد حرف تو دهنش موند

رادین و رادمهر به زور گرفتنش

باورم نمیشد پارسا تا این حد عصبانی باشه من همیشه اونو اروم دیده بودم

البته حقم داشت اینقدر عصبانی باشه از خودی زخم خوردن دردش زمین بیشتره

حس کسی رو داشتم که از یه برج پریده بود و وسط زمین واسمون معلق بود

هنوز تو شوک حرفهای ماکان بودم ماکان عاشق من.....



امکان نداره اون فقط یه آدم عقده ای بود....

عقده داشتن دارایی های پارسا...

سروان به پارسا هشدار داد ومارو از اتاق بیرون کرد

پارسا کلافه تو راهرو راه میرفت وزیر لب یه چیزایی میگفت

خاله وشوهر خاله پارسا وملیکا از ته راهرو به طرف ما میومدن

خاله ماکان آمد جلو وگفت :چی شده پارسا جان ماکان رو برای چی آوردن اینجا... تو اینجا چیکار میکنی

پارسا :ماکان رو به عنوان متهم وما هم به عنوان شاکی

خاله :چی میگی پارسا دو باره این دختره چه دسته گلی به آب داده

پارسا آنچهان دادی کشید که من قالب تهی کردم

پارسا :بسسهههههههه... اونی که دسته گل به آب داده پسر شماست

اونی که برای رویا پاپوش درست کرده پسر شماست

ملیکا آمد جلو وگفت :یعنی چی پسر خاله... این دختره داره تهمت میزنه



پارسا: اولاً این دختره نه ورویا... دوما معلوم میشه که به کی تهمت میزنه

با این حرف ملیکا تقریباً خفه شد و رفت پیش مادرش....

از حمایت پارسا قند تو دلم آب شد

پدر ماکان داشت با سروان حرف میزد وکلایه بود آمد طرف زنش ویه چیزایی بهش گفت

یه دفعه خاله ملیکا فریاد زد: دروغه... دروغه... امکان نداره

به طرف من آمد وگفت: دختره هرزه... باز چه نقشه ای داری

دستشو بلند کرد تا سیلی بزنه ام رادمهر دستشو گرفت و هلش داد عقب و گفت: هرزه دختر شماسه که آمار دوست پسرش از دست خودشم در رفته.... یه بار دیگه به رویا نزدیک بشین با من طرفین... حالا هم برین به فکر پسرتون باشین

خاله پارسا با حرص رفت پیش شوهرش

وکیل آمد پیش ما گفت که بهتره ما بریم خونه اون پیگیره واگه خبری بشه بهمون اطلاع میده

به طرف در خروجی راه افتادیم

سوار ماشین پارسا شدیم



پارسا سرشو رو فرمون گذاشت

رادمهر: میخوای من رانندگی کنم... تو حالت خوب نیست

پارسا بی حرف پیاده شد وورادمهر پشت فرمون نشست واستارت زد وراه افتاد

هیچ کس حرف نمیزد همه تو فکر بودیم

سرمو به شیشه پنجره تکیه دادم

رادین: رویا... رویا!!!!!!

من:هان

رادین: پیاده نمیشی

به دورو برم نگاه کردم... کی رسیده بودیم....

رادمهر وپارسا بیرون ماشین منتظر به من نگاه میکردند.... بی حرف پیاده شدم.

قدمهام سنگین شده بود

اروم اروم به طرف خونه رفتم



سوگل به طرفم آمد و زیر بغلمو گرفت

سوگل: الهی بمیرم.... ببین چه به روزش آمده.... چی شد

شهریار داشت با رادین حرف میزد

سوگل برام آب قند آورد

سوگل: بیا اینو بخور رنگ به رو نداری... فشارت افتاده دستات یخه

من: خوبم شلوغش نکن

آب قند رو خوردم و سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و چشمامو بستم

صدای آیفون آمد ولی من چشمامو باز نکردم پلکم سنگین شده بود

عمو و بابا با زنعمو و مامان بودن مامان به طرفم آمد و بغلم کرد

مامان: الهی بمیرم برات مادر... چی به روزت آمده

چشمامو باز کردم چشمای مامان اشکی بود و چشمای زنعمو شرمنده



عمو: مارو تو استینمو پرورش میدادیمو خبر نداشتیم.... پسره بی همه چیز...این همه سال با ابرروی ما بازی کرده

پارسا: اصلا فکر نمیکردم همچین پسری باشه همیشه میدیدم بهم حسادت میکنه ولی فکر نمیکردم تا این حد از من بدش بیاد

رادین: پسره عوضی میگه من عاشق رویا بودم... یه عشقی بهت نشون بدم که عاشقی یادت بره

هر کسی یه چیزی میگفت

سرمو روشونه سوگل گذاشتم وگفتم: خسته ام سوگل

سوگل: الهی بمیرم برات.... همه چیز تموم شد عزیزم

من: هشت ساله منتظر همچین روزیم.... ولی الان چرا اینقدر بی حالم.... چرا....

سوگل: خودت همیشه میگفتی از آشنا زخم خوردن دردش بیشتره

من: اره خیلی بیشتره

تو اتاق بودم سر درد داشتم فکر وخیال فرصتی برای خواب نمیداشت

صدای آیفون رو شنیدم اما نای بلند شدن نداشتم

صدای خاله ی پارسا وملیکا آمد وبعدهش صدای جرو بحث



خاله: کجاست... هان... کجاست این آتیش بیار معرکه... دختره هرجایی من نمیزارم پسرمو بد بخت کنه

صدای زنعمو آمد که داشت خواهرشو اروم میکرد

زنعمو: اروم باش... صداتونو بیار پایین

ملیکا: چه جوری اروم باشیم خاله... اون از آبرو ریزی هشت سال پیشش اینم از الان... انگار نمیخواد دست از سر پسرهای فامیل ورداره

با شنیدن این حرف گوشام داغ کرد این الان با من بود... به من گفت چشم دنبال پسرهای فامیل

دیگه موندن تو اتاق رو جایز ندونستم آدمم بیرون

مامان: حرف دهنمونو بفهم... این تویی که چشم دنبال اینو و اینه احترام نون و نمکی که خوردیم رو نگه میدارم بیروتتون نمیکنم

ملیکا: به جای بیرون کردن ما جلوی دختر خرابتو.....

با سیلی که بهش زدم حرف تو دهنش موند

من: خراب تویی هفت جد و ابادت



رادین دستمو گرفت وگفت :اروم باش..... با هر چیزی که نباید این طوری بهم بریزی

سوگل :دهنتو باز کن

دهنمو بازکردم وقرص رو زیر زبونمو گذاشت

چشمامو بستم تپش قلبم اروم شده بود سرمو به شونه رادین تکیه دادم دستاشو دور شونم حلقه کرد وبوسه ای به سرم کاشت

رادین :خدا لعنت کنه کسایی رو که تو رو به این روز انداختن

دستمو رو دستش گذاشتم وگفتم :خوبم نگران نباش

صدای آیفون آمد

بابا به همراه عمو وپارسا وارد سالن شدن

بابا با دیدن من تو اون حال سریع به طرفم آمد وگفت :رویا چی شده

با صدای خفه ای گفتم :خوبم بابا نگران نباشید

رادمهر داشت قضیه رو به عمو وپارسا میگفت اخمهای هر دوشون هر لحظه بیشتر میشد.



پارسا نگاه نگرانشو بهم انداخت وبه طرفم آمد چشمامو دوباره بستم طاقت نگاهشو نداشتم

پارسا: رادین چی شده... اگه لازمه بریم بیمارستان

رادین: خوبه... یه حمله عصبی بود... الان خوبه

از نگرانی پارسا انگار کارخانه قند سازی به نامم زدن نا خواسته لبخندی به لبم آمد... رادین زیر گوشم گفت

رادین: بایدم بخندی... بد بخت داره از نگرانی اورژانس لازم میشه

با آرنجم کوبیدم به پهلوش اخی گفت وهلم داد

رادین: پاشو تو از منم سالم تری داری خودتو برای پارسا جونت لوس میکنی

میخواستم دوباره بزخم به پهلوش که جا خالی داد

مامان: رادین چرا اینجوری میکنی مادر... رویا حالش خوب نیست اذیتش نکن

رادین: این از منم سالمتره داره ناز میکنه بابا...

بعد رو به من گفت: پاشو جمع کن بیینم

باشوخی های رادین حالم بهتر شده بود



از ضعیف بودن خودم حالم بهم میخورد اینکه تا تقی به توقی میخورد حمله عصبی بهم دست میداد بدم میومدم....
من باید قوی باشم تا بتونم این بحران رو پشت سر بزارم

آهی کشیدم و ماکان رو برای این حال و روزم لعنت کردم

مادر جون: چرا آه میکشی مادر....

من: من خیلی ضعیفم که تا اتفاقی میوفته حالم بد میشه

سوگل: عزیز دلم این اتفاقات چیز کمی نیست.. هر کسی جای تو بود الان بیمارستان روانی بستری میشد.... تو
پوست کلفتی که تا الان دووم آوردی

روبه بابا گفتم: بابا کلانتری چی شد

بابا: ماکان گفته کار من نبوده.... ولی اون پسره آرمان گفته میشناسدش و همونیه که ازش پول گرفته

من: پس چرا اعتراف کرد والان زده زیرش

رادمهر: اون موقع که پلیسی نبود اعترافشو ثبت کنه... الانم دیده داره قضیه جدی میشه داره میزنه زیرش.... ولی
کور خونده این دفعه نمیتونه قصر در بره

پارسا رو به همه گفت: بهتره این دفعه خاله یا ملیکا امد راشون ندید

بعد رو کرد به مادرش انگار منتظر عکس العمل اون بود



زنعمو که نگاه منتظر پارسا رودید گفت: منم موافقم درسته اون خواهرمه ولی کسی که با آبرو واینده پسرم بازی کرده رو نمیبخشم

پارسا لبخندی از رضایت زد به من نگاه کرد سریع نگاهمو ازش دزدیدم مثلا من حواسم به تو نیست... اره جون عمم... راستی گفتم عمه از کیان وکیانا خبری نیست

من:رادین

رادین نگاهشو بهم دوخت وگفت:جانم

من: عمه اینا میدونن

رادین:یه کم پیش که کیان به رادمهر زنگ زده بود بهش گفت الان که سرو کلشون پیدا بشه

به همشون نگاه کردم اکثریت تو فکر بودن

دستمو زیر چونم زدم ومیخ پارسا شدم به خاطر محرم تیره پوشیده بود شلوار کتون مشکی به همراه پیرهن ساده مردونه مشکی کت مشکیشم رو دسته مبل بود.... خیره به گلهای فرش بود وبا انگشتش دایره وار رو دسته مبل خط فرضی میکشید

با سقلمه سوگل دست از دید زدن برداشتم

من:چته تو

سوگل: من چمه... خوردی پسر مردمو... تابلو بازی در نیار

من: برو بابا... من به اون نگاه نمیکردم...

سوگل: ااره... ما هم که عر عر

دو باره صدای آیفون آمد

پوووووف اینجا هم که یه منشی میخواد تا در رو باز کنه

عمه اینا وارد شدن

کیانا منو بغل کرد وگفت: من میدونستم بیخودی نیست از این پسره بدم میاد... با اون خواهر نچسبش

خندم گرفت نرسیده شروع کرد

عمه به طرف آمد وگفت: خوبی رویا... خدارو شکر مقصر اصلی پیدا شد

چه همه مهربون شدن

من: ممنون عمه... بله خداروشکر

کیان: سلام رویا... خوبی



لبخندی زدمو گفتم: ممنون... خوبم بفرمایید

همه نشستند دوباره وسط کیانا وسوگل گیر افتادم.... معلوم نیست این پرستو گور به گور شده کجاست

من: کیانا پرستو کجاست

کیانا: خواهر شوهره توه از من میپرسی

چشم غره ای بهش رفتم که باعث خندش شد

رو به زنعمو کردم وگفتم: زنعمو پرستو کجاست

زنعمو از فکر در امد وگفت: نمیدونم عزیزم اصلا حواسم نبود

بعد رو کرد به پارسا وگفت: پارسا تو از پرستو خبر داری

پارسا: صبح گفتم میره پیش دوستش تا درس بخونن... الان یه زنگ بهش میزنم

ای بابا الان چه وقت درس خوننده

موبایلشو در آورد وبلند شد وبه طرف تراس رفت

کیانا: میخوای چیکار کنی



من: چپرو چیکار کنم

کیانا: آگه ثابت بشه کار ماکان بوده چیکار میکنی

من: در این مورد دادگاه تصمیم میگیره... مطمئناً زندانی میشه

کیانا: رابین هود بازی در نیامی که رضایت بدی

من: عمرا... باید مثل من عذاب بکشه

کیانا: خوبه... گفتم حس انسان دوستیت گل نکنه

من: اون انسانه به نظرت

کیانا: قطعاً نه..

پارسا دوباره آمد و رو به مادرش گفت: بهش خبر دادم گفت تا دوساعت دیگه میاد اینجا

زنعمو رو به من گفت: رویا تا دوساعت دیگه میاد

پارسا هم به من نگاه کرد سرمو تکون دادم ویه لبخند زدم

کیانا وسوگل در حال چیدن میز نهار بودن به من دستور استراحت داده بودن و منم مشغول نظارت کارشون بودم

من: کیانا... پارچ ابو اونجا نذار... یه کم بکش اون ور تر



کیانا: باز به تو رو دادم...

و دمپایی رو فرشیشو به طرفم حواله کرد

من: باشه بابا چرا رم میکنی

کیان: خواهر منو اذیت نکن

من: اهووو بابا خواهر....

بعد روبه رادین و رادمهر گفتم یاد بگیرین اینجوری خواهر نگه میدارن

کیانا: داداش من ماهه.... لنگه نداره

من: اره بابا میدونم... یه لنگشو آب برده

رادمهر و رادین خندیدن شهریار گفت: با این دختر در نیوفتید که عاقبت خوبی نداره... تجربه کردم که اینو میگم ها...

من: شما تجاربتو برای خودت نگه دار داداش شهریار

شهریار: ای به چشم خاله ریزه

من: مثل اینکه دلت کتک میخواد



شهریار: نه بابا... من غلط بکنم... شما به کار نظارتت برس... یه وقت جای چیزی رو اشتباه نذارن خدایی نکرده

پشت چشمی براش نازک کردم ورومو برگردوندم وبا پارسا چشم تو چشم شدم

به چشمام خیره شد ولب زد

خوشحالم که خوشحالی

ابرویی بالا انداختم که باعث خندش شد

نه بابا اینم راه افتاده... خدایا توبه

نهار رو زیر نگاهای گاه و بیگاه پارسا کوفتم شد

یه طور عجیب نگاه میکرد انگار با چشماش میخواست حرف بزنه

بابا لامصب میخوای چیزی بگی پس اون زبونتو به چه دردی میخوره

بعد نهار زود رفتم تو اتاق روسریمو از سرم کشیدم وخودمو انداختم رو تخت

اخییییییی بعد یه روز پر تنش فقط خواب میچسبه

چشمام داشت گرم میشد که در زدن

کلافه بلند شدم وگفتم: بله



بیام تو

پرستو بود

من: بیا تو عزیزم

پرستو آمد تو وبغلم کردوگفت: خوبی رویا جان

من: ممنون... تو کجایی دختر خوب

پرستو: ببخشید یکی از دوستانم گفت با هم درس بخونیم رفته بودم پیش اون

من: اشکالی نداره عزیزم... چخیر

پرستو: اصلا باورم نمیشه مسبب این همه بدبختی تموم این سالها درست بغل گوشمون بود

من: اره... آدم اصلا نمیدونه دیگه به کی اعتماد کنه

سوگل وکیانا هم آمدن تو اتاق

کیانا: عروس وخواهر شوهر چی دارین میگین



چشم غره من ساکتش نکرد که هیچ بلکه دوباره گفت: چیه مگه بابا این پارسا آب نمیدیده وگرنه شنا گر ماهریه فکر کنم به جای نهار رویا رو خورد از بس چشمش به رویا بود...

بعد رو کرد به سوگل گفت: مگه نه سوگلی

سوگل: دقیقا

من: زهر مار پاشین جمع کنین بابا.... بی حیا ها

چشمم روشن این سوگل هم رفته تو گروه اینا

من: سوگل خانم تو هم اره

سوگل بغلم کرد وگفت: الهی قربونت برم من... داشتیم شوخی میکردیم... در ضمن کیه که از عشق پارسا به تو خبر نداشته باشه

من: اره ولی یکبار گفتم که فقط عشق کافی نیست

پرستو: نزن این حرف رو تو رو خدا رویا جون.... داداشم تازه داره با تو جون میگیره.... بخدا تو این سالها خیلی زجر کشیده تازه داره با تو به آرامش میرسه

من: پرستو من دیگه نمیتونم به پارسا اعتماد کنم.... از کجا معلوم فردا یه اتفاق دیگه ای افتاد دوباره ولم نکنه.... تنهام نزاره



پرستو: میدونم عزیزم... بهت حق میدم... ولی رویا خواهش میکنم داداشمو اینجوری تنبیه نکن... تو این اتفاق رو با چیز دیگه ای مقایسه میکنی خودتم میدونی چیز کمی نبود

من: نه پرستو جان این موضوع با چیزی قابل قیاس نیست... اون ماکان عوضی دست روی ناموس وغیرت پارسا گذاشته بود و در ضمن من نمیخوام کسی رو تنبیه کنم من فقط میگم نمیتونم بهش تکیه کنم

سوگل: حرفهای تو هم درست ولی هر دوتون باید به هم فرصت بدین یه شروع جدید

پشت پنجره و ایستادم و گفتم: نمیدونم..... فعلا بد هنگیدم

سوگل آمد پیشم و ایستاد پرده رو کنار زد پسرا تو آلاچیق نشسته بودند و چایی میخوردن

دستشو انداخت دور گردنم و گفت: نترس ری استارتت میکنیم.... یه آنتی ویروس هم نصب کنیم دیگه تکمیل میشی

همه با هم خندیدیم

خدایا شکر که تنهاییام تموم شدن

پرستو: بچه‌ها پایه اید بریم امام زاده

هممون موافقت کردیم مشغول لباس پوشیدن شدیم

یه بارونی مشکی بلند با روسری ساتن مشکی ساده با شلوار مشکی چادر مم سر کردم و کیفمو برداشتم رفتم بیرون



شهریار: کجا به سلامتی لیدی های محترم

من: میریم امام زاده

رادین رو به پسرا گفت: بچه ها منم میرم شما هم میان

پسرا هم رفتن حاضر بشن

کیانا: ای بابا خواستیم مجردی بریم ها.... اینا رو کجا ببریم بابا

من: غر نزن بابا... مگه کجا میخوایم بریم

کیانا: هر جا مجردی بیشتر حال میداد

من: یه جور میگه مجردی انگار شش هفت تا بچه داره... خوبه همه جا مجردی تشریف میبری

پسرا آمدن واز در زدیم بیرون

ما با ماشین کیانا وپسرا با ماشین پارسا

کیانا جلوی امام زاده وایستاد وگفت: ایستگاه آخر

همه پیاده شدیم وبه طرف پسرا که دم در امامزاده بودن رفتیم



همه با هم به راه افتادیم و وارد شدیم

اول نماز شکر خوندم وبعد برای زیارت رفتم

چشمامو بستم وضریح رو گرفتم

خدایا شکر که ابرومو پس دادی، شکر که کمکم کردی، خدایا شکر

نا خود آگاه اشک از چشمم افتاد دستی رو روی شونم احساس کردم برگشتم و سوگل رو دیدم

سوگل: بریم

سرمو تکون دادم وبا هم رفتیم بیرون رادین یه زیر انداز آورده بود گوشه حیاط امامزاده انداخت وهمگی نشستیم
روش

یواش یواش حیاط شلوغ شد ودسته های عزاداری وارد امام زاده شدن پسرا بلند شدن وبه سینه زنا پیوستن

بعد تموم شدن عزاداری شام نذریمونو خوردیم وبه خونه رفتیم

من: سوگل سوگل

سوگل کلافه پتو رو سرش کشید وگفت :هااااان...

من: پاشو دیگه خوشخواب.... چخبره این همه میخوابی



سوگل چشماشو باز کرد وگفت :ساعت چنده

من:نه ونیم.... البته با اجازه تون

سوگل بیدار شد وبه طرف سرویس بهداشتی رفت وبعد از شستن دست و روش امد بیرون وباهم رفتم بیرون تا صبحانه بخوریم

رادین ورادمهر وشهریار ومامن سر میز بودن بابا حتما صبح زود رفته کار خونه

سلام بلندی گفتیم وسر میز نشستیم

شهریار :سوگل خانم یه کم میخوابیدی

سوگل :من یه ساعت پیش بیدار شدم داشتم رویا رو بیدار میکردم

با دهن باز به سوگل نگاه کردم

سوگل :چیه نگاه میکنی.... ببند دهنتو پشه میره توش

من:خیلی رو داری،..از چشمای پف کردت معلومه یه ساعت پیش بیدار شدی

پسرا به کل کلهای ما میخندیدن



بعد خوردن صبحانه منو سوگل میز رو جمع کردیم و ظرفها رو شستیم به سالن پیش پسر رفتیم

شهریار: فردا کی راه بیوفتیم

من: نمیدونم هر وقت میگی ما آماده باشیم

مامان: وای باز حرف رفتن رو نزید

من: مامان جون بالاخره که چی... باید بریم

مامان: برگرد تهران مامان جان... اونجا تنهایی چیکار میکنی

من: هنوز امادگیشو ندارم... نمیدونم مامان... شاید یه روزی برگشتم

مامان: شاید چیه باید برگردی... دیگه تحمل دوریت رو ندارم

بلند شدم و رفتم به طرف مامان بغلش کردم و گونشو بوسیدم و گفتم: برمیگردم... بهم فرصت بدین... برمیگردم

قرار شد فردا بعد ظهر راه بیوفتیم

ساعت دوازده بود که آقا بزرگ آمد اینجا مثل همیشه پر ابهت روی بالاترین مبل نشست و به عصاش تکیه داد

سوگل دم گوشم گفت: چقدر با ابهته... آدم ازش میترسه



من:اره... از اول اینجوری بود ولی بعد از مردن مامان بزرگم اینطوری خشک وجدی شد آخه خیلی دوشش داشت

سوگل تعجب کرد

من:چیه چرا تعجب کردی

سوگل:نمیتونم باور کنم مرد روبه روم یه روزی عاشق بوده

رادمهر مبل کناری آقا بزرگ نشسته بود وداشت قضیه دیروز رو تعریف میکرد

اخمهای آقا بزرگ هر لحظه بیشتر میشد

صورت قرمزش نشان از میزان عصبانیتش میداد

خدا بخیر کنه

یه دفعه با فریاد گفت:پدرشو در میارم.... حالا دست رو ناموس من میزاره...

من که یه متر پریدم هوا... دست سوگل رو قلبش بود

شهریار ورا دین که مارو تو اون وضع دیدن به زور خندشونو کنترل کرده بودن و صورتشون از زور قرمز شده بود

آقا بزرگ:رادمهر تو پیگیر باش این پسر باید به سزای اعمالش برسه.... مادر و خواهرشم آمدن اینجا باهاشون حرف
نمیزنین اینا خانوادتن بی حیان



رو به من گفت: تو هم بهتره هر چه زودتر گردی تهران

تو چشمات نگاه کردم و پوفی خندی زدم

اخماش بیشتر شد

چی فکر کردی منتظر دستور جناب عالی بودم

رومو بر گردوندم و چیزی نگفتم

آقا بزرگ برای نهار موند اما من جز سلام و خداحافظی چیز دیگه ای نگفتم

رادین: فکر نمیکنی به کم تند رفتی

منظورش رفتارم با آقا بزرگ بود

من:هه... این همه بدبختی من به خاطر این مرده اگه از روز اول گذاشته بود شکایت کنیم زندگیم الان این نبود... مطمئنم تا الان اون نداشته بود کسی سراغی از من بگیره

رادین: حرفهای تو درست ولی اون بزرگترمونه... این رفتار باهاش درست نیست

من:بزرگی به سن و سال نیست به شعور و معرفته



رادین ناباور اسممو صدا زد: رویااا

دستم تو هوا تکون دادم وگفتم: برو بابا

رادمهر: چی شده

من:هیچی آقا رفته بالای منبر

رادین:بس کن رویا

رادمهر: خيله خوب دعوا نکنید.... عین موش وگربه افتادن به جون هم.... پاشین جمع کنین الان بابا با پارسا میاد اینجا

من:اااااه....این پسره اینجا چی میخواد هر روز هر روز

رادمهر:هیچ معلومه تو چته

من:اره.... خسته شدم.... خستم کردین

سوگل وشهریار از پله ها پایین آمدن

سوگل:چی شده رویا چرا ناراحتی



من:هیچی عزیزم خوبم

سوگل یه لیوان آب دستم داد وگفت یه کم بخور اروم شی... چت شد یهو

من:مگه برای آدم اعصاب میزارن

رادین :مگه من چیکارت کردم

همون لحظه صدای آیغون امد

رادمهر :اروم باشید... باباوپارسا امدن

من:اره عزیز کرده امده

رادمهر :بس کن رویا

من:چی رو بس کنم.... ولم کنید بابا

بابا :رویا... چی شده

رومو برگردوندم

باباوپارسا با تعجب نگام میکردند



من: سلام... چیزی نیست

وبی توجه به بقیه نشستم رو مبل ومشغول کردن ناخنم با دندون شدم

بابا:هیچیو... اینجور افتادین به جون هم..... مادرتون کجاست

من:نمیدونم.... حتما رفته بیرون

بابا نشست وگفت :خوب بگین بینم چی شده

رادمهر :چیزی نیست یه دعوای خواهر برادری بود.... تموم شد

خوبه که پوزخندمو کسی ندید

بلند شدمو گفتم :میرم اتاقم

رادین به حالت قهر روشو برگردوند

خوبه والله حالا اینم برای من قیافه گرفته

سوگل هم با من امد با هم رفتیم تو اتاق

سوگل :حالا چی شده زدین به تیپ و تاپ هم دیگه



من:هیچی میگه چرا آقا بزرگ رو تحویل نمیگیری.... انتظار داره برم دستاشو ماچ کنم بگم ممنون به خاطر این همه عذابی که بهم دادی

سوگل :اون بزرگتره درست... ولی تو بی احترامی بهش نکردی

من:همین حرف نزدن باهش از نظر رادین بی احترامیه.... آخه ارادت خاصی به آقا بزرگ داره

سوگل خندید وگفت :حالا چرا پارسا رو هم مستفیض کردی

من:پسره سه نقطه اون زمانی که باید باشه نیست... الان هر دقیقه اینجا پلاسه

سوگل :نه اینکه تو هم بدت میاد

من:ببند سوگل

سوگل :اکی... پاشو بریم بیرون....

با سوگل رفتیم پایین

نشستم روبه روی رادین سوگل بغل دستم نشست

سوگل :اوه اوه اخمهای رادین بد تو همه.... اینکه از شهریار بد اخلاق تره

من: کجاش بد اخلاقه... اعصابش یه کم بهم ریختس

سوگل: نه به دعوی یه کم پیشت نه الان

لبخند دندون نمایی زدم

سوگل: زهر مار جم کن نیش تو نکبت

موبایل سوگل زنگ خورد

سوگل: الو... سلام خانم سعیدی... خوب هستین

سعیدی:

سوگل: بله... بله حتما... بعد تعطیلات رسیدگی میکنم... به رویا هم اطلاع میدم

سعیدی:

سوگل: خدانگهدار

تلغن رو قطع کرد و گفت: پیر خرفت



خندیدم و گفتم: چیه چی خواسته پرنسس

سوگل صداشو کلفت کرد و گفت: لباسهایی که دستتون رو سریع باید تموم کنین... سفارشهای جدید زیادی داریم...
به وارسته هم خبر بده

من: عین چی ازمون میکشه دو قورت ونیمشم باقیه این تعطیلات رو از دماغمون در میاره... ببین کی گفتم.

سوگل: غلط کرده

شهریار رو به منو سوگل گفت چمدوناتونو بستین

من: نه هنوز... زوده

سوگل: فردا میبندیم دیگه... مگه بعد از ظهر راه نمی افتم

شهریار: چرا ساعت پنج وشش به بعد

بابا رو به من گفت: سوگل تو هم میری

من: بله بابا

بابا: وقتش نشده برگردی سر خونه زندگیت

من: هشت ساله خونه زندگیم اینجا نیست



تلخ شده بودم

بابا: اینجا همیشه خفته.... همیشه

پارسا اخماش رفت تو هم.... به درک فکر کرده با دوتا لبخند و حرف عاشقانه خامش میشم... من دیگه اون رویای هشت سال پیش نیستم رویای ساده و عاشق....

پارسا برای اولین بار تو جمع منو مخاطب قرار داد و گفت: رویا... فکر نمیکنی وقتش شده لجبازی رو کنار بزاری و برگردی

چشمام گرد شد حرف نمیزنه نمیزنه

زدنی هم اینجوری نیش میزنه

به چشماش خیره شدم و گفتم: نه فکر میکنم هنوز وقتش نشده

رادمهر: رویا تو باید برگردی تهران

من: باید..... چرا اونوقت

رادمهر: چون خونوادت اینجااست

من: خونواده.... تازه یادتون افتاده خونوادمین... این مدت نبودین

رادمهر: بس کن کی فراموش میکنی



من: فراموش.... یه بارم بهت گفتم شاید ببخشم ولی فراموش نه هرگز

رادمهر: تا کی میخوای هم خودتو عذاب بدی هم مارو

دیگه داشتم از کوره در میرفتم صبرم حدی داره

من: عذاب.... کدوم عذاب.... شما میدونن عذاب چیه... عذاب اینه که یه دختر ۱۸ساله تو شهر غریب تک و تنها باشه بی کس بی پول... برای شهریه دانشگاهش دست به هر کاری بزنه از پرستاریو منشی گری گرفته تا تمیز کردن خونه ها وظرف شستن تو رستوران.... شماها عذاب کشیدین چی کار کردین پول رو پول گذاشتین... راحت زندگیتونو کردین

همشون نا باوری بهم نگاه میکردند

چرخه سر جام زدم وگفتم: توی قصر زندگیتونو کردین... مثل من نبودین استرس جای خواب نون شبتونو نداشتین

رو به پارسا گفتم: آقای خوش غیرت شما که میگین من لجبازی میکنم هیچ میدونین دو سه شب مجبور شدم تو پارک بخوابم چون بعد فارغ التحصیلیم خونه پیدا نکرده بودم....

رو به رادمهر گفتم: میدونی آقا برادر عذاب چیه... عذاب اینه که صاحب خونت به جای اجاره بهت پیشنهاد صیغه بده

رو به رادین گفتم: شما رادین خان که حرف از احترام میزنین میدونی خیلی وقتها به مردم میگفتم شهریار نامزدمه تا بدون بی صاحب نیستم



سوگل آمد طرفم دستمو کشید و رو مبل نشوند وگفت

سوگل: باشه اروم باش

شهریار: یه لیوان آب براش بیار

من: نمیخواه

سوگل بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت و با یه لیوان آب برگشت.. آب رو به لبام نزدیک کرد

سوگل: بخور..... میخوای سکنه کنی

بعد شاکی رو به جمع گفت: شما هم بس کنید دیگه نمیبینید حالشو هر وقت شرایطش مناسب بود خودش بر میگردد دیگه

رفتم تو فکر به این فکر کردم ماکان درسته زندگیمو خراب کرد ولی حداقل جرات اینو داشت برای پس گرفتن عشقش دست به هر کاری زد حتی نابودی زندگی واینده هر دو مون

با صدای بابا از فکر آمدم بیرون

بابا: حق با توه.... ما بد کردیم الانم توقع بیجاییه که انتظار بخشش داشته باشیم.... برو دخترم... اما اینو بدون درهای این خونه همیشه به روت بازه هر وقت خواستی میتونی برگردی اینجا همیشه خونت بوده و خونت خواهد بود

بلند شدن رفتم طرف بابا... اون پدرم بود بی انصافی بود دلشو بشکونم.... بغلش کردم وگفتم: برمیگردم فقط یه کم بهم فرصت بدین



دستاشو دورم حلقه کرد وگفت :دختر خوشگلم.... ما رو ببخش... بد کردیم باهات

دستاشو بوسیدم وگفتم :دیگه این حرف رو نزنین... خیلی دوستون دارم

صبح با بیحالی بیدار شدم سوگل تو اتاق نبود مگه ساعت چنده

گوشیمو برداشتم ونگام کردم ساعت ۱۰ بود

کش و قوسی به بدنم دادم وبلند شدم وبه طرف دستشویی رفتم دست و رومو شستم آمدم بیرون

یه تونیک آجری رنگ تا زانو با شلوار وشال مشکی پوشیدم و رفتم بیرون

همه سر میز صبحانه بودن حتی بابا به خاطر رفتن من خونه مونده بود

سلام و صبح بخیر بلندی گفتم وسر میز نشستم

همه جوابمو دادن

سوگل :یه کم میخوابیدی

من:نه دیگه بسمه

سوگل :بچه پررویی دیگه چیکارت کنم



خندیدم

مامان :امروز همه نهار اینجان

من:چرا

مامان :واا خوب میخواستن برای بدرقه ات بیان گفتم دیگه یه دفعه واسه نهار بیان

من:اونام از خدا خواسته چتر شدن

بابا خندید وگفت :همینو بگو

مامان :واااا.... شما دیگه چرا این حرف رو میزنین.... زشته بابا

رادین ورادمهر ساکت بودن ویه جور خاص نگاه میکردن

نگاه خیره رادین رو دیدم و یه چشمک زدم و سرمو به معنی چیه تگون دادم

لبخند زد ولب زد هیچی

بعد صبحانه منو سوگل کمک مامان کردیم برای درست کردن نهار

مامان سنگ تموم گذاشته بود



زرشکی پلو... باقالی پلو... قرمه سبزی... سوپ قارچ... چند نوع دسر و سالاد

خواستم بگم همین کارا رو میکنید هر دقیقه اینجا تلپن... والله

بعد از اینکه منو سوگل مثل کوزت جون کندید واشپزی تموم شد بابا آمد آشپزخانه ورو به مامان گفت

بابا: اینقدر از این دخترا کار نکش میرن پشت سرشونم نگاه نمیکنن ها

سوگل: نه بابا... این چه حرفیه وظیفمونه

مامان: نه عزیزم وظیفه نیست... این خانمیه شما رو نشون میده

من: بیا آدم رو اینجوری خر... اوه اوه ببخشید قانع میکنم

مامان چشم غره ای رفت که دیگه لال شدم

مامان: دخترا برین حاضر بشین دیگه کاری نموند

از آشپزخانه زدیم بیرون

رادین و شهریار داشتند تخته بازی میکردند و رادمهر و بابا چند تا پرونده در مورد کارخانه بود رو بررسی میکردن و به چیزایی مینوشتن

از پذیرایی گذشتیم واز پله ها بالا رفتیم و وارد اتاق شدیم

سوگل: من چی بپوشم

من: یه چیزی که به چشم کیان بیاد

دمپایی رو فرشیشو به طرفم پرتاب کرد که جا خالی دادم و به کمد خورد

من: چته.... چرا رم میکنی

سوگل: من به کیان چیکار دارم

من: نداری

سوگل: نه

من: باشه رنگ آبی بپوش کیان آبی دوست داره

سوگل برو بابا یی گفت مشغول گشتن تو لباساش شد

گفتم امروز که اینجام یه تیپ درست و حسابی بزنم به کجای دنیا بر میخوره

یه شلوار بولوز مشکی پوشیدم ویه روسری ساتن مشکی که از بغل گره زدم ویه کت بلند یاسی رنگ که تا یه وجب بالای زانو میرسید پوشیدم ویه آرایش مات کردم



به سوگل نگاه کردم یه دامن فون مشکی تا زانو با ساپورت ویه بلوز آبی حریر که رو یقه وسر آستیناش مروارید کار شده بود ویه روسری سفید که گل‌های آبی داشت سر کرده بود

یه سوت بلندی کشیدم وگفتم: حسابی کیان کش شدی

سوگل: تو پارسا کش شدی خبر نداری

من: بله پس چی..... پیش به سوی تور کردن پسرها

سوگل: تو که شاه ماهی تور کردی طاقچه بالا میزاری

من: پس پیش به سوی پختن و خوردن ماهی ها

سوگل: بپر تو گلوت گیر نکنه

من: نه مواظبم... نگران نباش

صدای آیفون آمد

من: آمدن

سوگل: من چطورم



من: عالی فقط مواظب خودت باش من تو رو سالم تحویل گرفتم نمیخوام حامله راهی دیارت کنم

اینو گفتم واز اتاق دویدم بیرون

مطمئنا اگه میموندم به کتک حسابی میخوردم

سریع از پله ها رفتم پایین

چون با صدا امدم پایین همه به من نگاه کردن

عمو اینا وعمه اینا بودن

سوگل پشت سرم میدوید

پشت شهریار سنگر گرفتم واز پشت پیرهنشو گرفتم بیچاره اونم با من میچرخید

شهریار: باز چتونه افتادین به جون هم.... ای خدا

من: بگیرش شهریار... باز رم کرده

سوگل: بکش کنار شهریار... این به کتک حسابی میخواد.... به من میگه... میگه.....

من: هان.... هان.... چی میگم.... بگو دیگه.....



سوگل: بمیری

رادین با خنده گفت: بچه‌ها مهمون داریم ها

تازه سوگل متوجه موقعیت شد و شرمنده سریع گفت: وای ببخشید... سلام

خندیدم و پیرهن شهریار رو ول کردم

سوگل زیر لب گفت: حسابتو بعدا میرسم

شهریار: پیرهنمو پاره کردی رویا

من: خيله خوب بابا.....خسيس

رفتيم جلو با كيانا و پرستو دست دادم و عمه و زنعمو رو بوسيدم

پيش كيانا و پرستو نشستيم

كيانا: چرا به جون هم افتاده بودين

من: هيچي بابا گفتم...

سوگل نداشت حرفمو كامل كنمو گفت: هيچي شوخي ميكرديم



خندیدم و گفتم: اره شوخی بود

به کیان اشاره کردم که میخ سوگل بود و لب زدم: مواظب خودت باش

سوگل هم لب زد: خفت میکنم

حواسم به کیان بود که زیر چشمی سوگل نگاه میکرد سوگل از شرمش سرش رو پایین انداخته بود و با گوشه
روسریش بازی میکرد

تو گوش کیانا گفتم: جمع کن داداشتو دوستمو خورد

کیانا: دوستتم کم خوردنی نشده آبی هم که پوشیده... حق داره داشتم

بعد گوشیشو در آورد و به کیان اس داد

(بسه دیگه خوردی دختر مردمو خیلی ضایعی)

منو کیانا به زور خندمونو کنترل کرده بودیم

پرستو: چی دارین میگین تو گوش هم

من: هیچی....همینجوری.... چیزی نیست



کیان گوشیش رو در آورد و نگاهم کرد

کیانا: داره میخونه

کیان سرشو بلند کرد و به کیانا نگاه کرد و بعد یه دستمال کاغذی برداشت و عرقشو پاک کرد

کیانا این دفعه نتونست خودشو نگه داره و قهقهه زد

همه با تعجب نگاهش کردن

عمه: چیه مادر... چرا میخندی

کیانا: هیچی ماما... فقط یکی داره از دست میره باید زودتر به فکر باشیم

عمه که از حرفهایی کیانا سر در نمی آورد گفت: چی میگی کیانا

کیانا: هیچی شما مشغول باش

وبه پیش دستیش اشاره کرد

من: خدا خفت نکنه اینقدر ضایع نباش

کیانا: آخه قیافش خیلی داغون بود



پرستو: هیچی معلوم هست شما چی میگین

کیانا نامحسوس جوری که سوگل متوجه نشه به کیان و سوگل اشاره کرد

پرستو که ماجرا رو تازه فهمیده بود آهان بلندی گفت و خندید

پرستو به من نگاه کرد و به زیر گوشم گفت: خودتم کم از سوگل نداری میخوای دم رفتن داداشمو سخته بدی

من: نترس داداشت نگاه نمیکنه مبادا منحرف نشه خدایی نکرده

پرستو خندید و گفت: دیوونه... اگه تنها بودین حسابتو میرسید

با تعجب به پرستو نگاه کردم..... نه بابا اینم راه افتاده.... از راه راست منحرف شده

پرستو: اینجوری نگاه نکن... میدونم داداشم عرضه این کارها روندهاره.... البته صیغه محرمیت بلده... مگر بعد صیغه
یه بوسی یه لب....

آنچنان کوبیدم به پهلوش که حرف تو دهنش موند بچه پرو

پرستو: چته بابا کلیه ام سوراخ شد

من: تا تو باشی حرفهای مناسب سنت بزنی.....

کیانا: چی کارش داری بچه رو



من:هیچی حرفهای ۱۸ میزد دعواش کردم

کیانا:جاااااان.... اینم راه افتاده

من:تقصیر توه دیگه بچه رو از راه به در کردی

پرستو:هووووی... بچه خودتونین مثلا بیست ساله ها

کیانا:نه بابا جوجه

خلاصه تا خوردن نهار کلکل کردن مگه کوتاه میومدن بعدش،میگن بچه نیستیم

بعد خوردن نهار کم کم رفتیم تا آماده بشیم

سوگل:خیلی بدی رویا آبرو برام نداشتی چه جوری تو چشمای کیانا نگاه کنم..... الان چه فکری در موردم میکنه

من:هیچی عزیزم بره داداش خودشو جمع کنه داشت تو رو به جای نهار میخورد

سوگل:..... رویا نگو دیگه

من:همه چی رو برداشتی

سوگل:اره بریم



چمدونها رو برداشتیم واز پله ها پایین رفتیم

شهریار داشت از بابا اینا تشکر میکرد وازشون دعوت میکرد که حتما به تبریز بیان

رفتیم جلو از عمه وزنعمو خداحافظی کردم وهمچنین از پرستو وکیانا نوبت مامان که رسید بازم داشت گریه میکرد

من:.....مامان نمیرم که بمیرم چرا گریه میکنی

مامان: خدانکنه.... زبونتو گاز بگیر دخترم

همدیگر رو تو آغوش گرفتیم

از خانم جون وحاج بابا هم خداحافظی کردم وبه آقا بزرگ فقط دست دادم

رادین رو محکم بغل کردم وگفتم: ببخشید اگه ناراحتت کردم امپرم زود بالا میره

رادین: تو ببخش..... ما زود قضاوت کردیم از دردهایی تو خبر نداشتیم

رادمهر پیشونیمو بوسید وگفت: مراقب خودت باش

من:باشه.... اگه خبری از ماکان شد بهم خبر بده

رادمهر سر تکون داد و چیزی نگفت نمیدونم چرا احساس کردم بغض داره

شهریار چمدونا رو تو صندوق ماشین گذاشت

شهریار: دل بکن دختر دیر شد

من: باشه بابا امدم

دوباره خداحافظی کردم به پارسا نگاه کردم دماغ بود ولی نگاه منو که دید یه لبخند کم جون زد وگفت به امید دیدار

سر تکون دادمو سوار شدم اگه یه کم دیگه میموندم بغضم میترکید

شهریار که راه افتاد اشکم ریخت

سوگل برگشت و عقب وگفت: رویا داری گریه میکنی

با این حرفش شهریار از آینه بهم نگاه کرد وگفت: میخوای برگردم هنوز دور نشدیم

من: نه بابا یه کم دلم گرفته همین

شهریار چیزی نگفت وضبط رو روشن کرد

آهنگی که پخش شد منو به دنیایی دیگه ای برد

چشمامو بستم خوابم نمیومد ولی احتیاج به یه کمی آرامش داشتم



شهریار: رویا یه چایی میدی

با حرف شهریار چشمامو باز کردم کرج رو رد کرده بودیم

سوگل: بزار راه بیوفتیم بعد

شهریار: خوب تشنمه چیکار کنم

من: میخوای یه جا ننگه دار

شهریار: تو بریز ننگه میدارم

شهریار کنار کشید و پارک کرد یه چایی خوردیم و دوباره راه افتادیم

نزدیکیهای تبریز بودیم که موبایل شهریار زنگ خورد

شهریار هندزفری رو تو گوشش گذاشت

شهریار: سلام داداش رادین

رادین:

شهریار: ممنون... همچنین



رادین:.....

شهریار: نه هنوز یه کم مونده عوارضی رو رد کردیم

رادین:.....

شهریار: نمیدونم شاید سایلنته

بعد رو به من گفت رویا رادین میگه چرا گوشیت رو جواب نمیدی

گوشی رو از کیفم در آوردم ۲۰ تماس بی پاسخ از رادین رادمهر بابا حتی پارسا هم زنگ زده بود

من: سایلنت بود نشنیدم... بگو

ببخشید

شهریار: نه داداش رو سایلنت بود رسیدیم زنگ میزنیم.... سلام برسون خداحافظ

گوشی رو قطع کرد و رو به من گفت: نگران شده بودن

من: اره ۲۰ بار زنگ زدن نشنیدم



رسیدیم تبریز شهریار منو جلوی در خونه گذاشت و صبر کرد تا برم داخل

کلید انداختم و وارد آپارتمانم شدم

سلام کلبه ی تنهایی من

به رادین پیام دادم که رسیدیم دیر وقت بود دیگه زنگ نزدم اما بلافاصله بعد از ارسال پیام گوشیم زنگ خورد رادین بود

بیچاره از نگرانی نخوابیده

من: الو.... سلام داداش

رادین: سلام خواهر حواس پرت.... دختر اون گوشی برای چیه...میدونی چند بار زنگ زدیم

من: ببخشید رویا سایلنت بود نشنیدم.... الان رسیدیم گفتم خوابیدید حتما اس دادم

رادین: خواب چیه هممون بیداریم... گوشی رو میدم به مامان

با مامان هم صحبت کردم و بهش اطمینان دادم که حالم خوبه

گوشی رو قطع کردم لباس هامو در آوردم خیلی خسته بودم پریدم رو تخت و بیهوش شدم



صبح با صدای گوشیم بیدار شدم پاشدمو ونمازمو خوندم یه دوش سر سری گرفتم حاضر شدم وراه افتادم به سوی مزون

نزدیک مزون نگه داشتم ودوتا کیک وشیر کاکائو خریدم مطمئنا سوگل هم صبحانه نخورده

جلوی مزون نگه داشتم ماشین سوگل پارک بود پس رسیده

وارد مزون شدم دیدم بیحال رو صندلی نشسته این دختر اصلا طاقت بیخوابی نداره

رفتم پیش میزش

من:سلام سوگلی

سوگل:سلام... امدی

من:اره.... چطوری..... چخبر

سوگل:هیچی سلامتی.... خوابم میاد

کیک وشیر کاکائو رو در آوردم وطرفش گرفتم وگفتم :بزن روشن شی

سوگل :وای... ممنون صبحانه نخوردم

من:میدونستم نخوردی خوابالو



روزام به سختی می گذشت خیلی احساس تنهایی میکردم حس روزهایی اولی که اینجا آمده بودم رو داشتم دلم برای خانواده ام تنگ شده بود هر روز باهشون در تماس بودم اما بازم دلتنگ بودم

سوگل خیلی سعی میکرد منو از حال وهوام در بیاره اگه اون نبود تا حالا دق میکردم

یک ماه ونیم تا عید مونده بود عروسی رادمهر سوم فروردین بود وبابا شخصا با خانواده سوگل تماس گرفت و هم برای عید وهم عروسی دعوتشون کرد

منو سوگل سخت مشغول انتخاب لباس مناسب در شان خواهر شوهر بودیم

امروز صبح سوگل با چند تا مدل لباس مجلسی فوق الاده زیبا آمد

سوگل :اینا رو ببین.... به نظرم این مناسب توه...

من:اره خیلی قشنگه... ولی به نظرت میتونم اینجوری تمیز در بیاریم

سوگل :پس چی خودتو دست کم نگیر....اینو ببین برای من خوبه

من:اره خیلی قشنگه.... میخوای پسر عمه منو راهی تیمارستان کنی دختر... اینو بپوشی که دیونه میشه

سوگل اخمی کردوگفت :نه بابا من با اون چیکار دارم..... پاشو با کارت برس

من:چشم قربان



داشت میرفت که برگشت وگفت: تو به فکر پارسا جونت باش که آگه تورو تو این لباس ببینه از تالار میدوزدنت

من: نترس مجلس جداست نمیتونه بدوزه

سوگل بالحن بانمکی گفت: ای بخشی شانس فرصت دیوانه کردن کیان رو از دست دادم... تصمیم عوض یه بلوز شلوار راحتی میپوشم تو جشن.... والله برای چی الکی خرج کنم

خندیدم و چیزی نگفتم

پس از انتخاب مدل لباسها مون حسابی در گیر دوختن واماده کردن لباسها بودیم

این روزها مزون خیلی شلوغ بود من اکثر اوقات بعد از کار تو خونه روی لباسم کار میکردم بعضی اوقات هم سوگل به کمکم میومد

امشب هم بعد از مزون رفتیم خونه من تا روی لباس کار کنیم

سرم رو بالا گرفتم گردنم خشک شده بود از بس سرم پایین بود ومشغول منجق دوزی بودم

من: آخ.... خشک شده

سوگل: دیگه زیاد نمونده... ولی عالی شده حتی بهتر از طرح ژورنال

من: آره دستمون درد نکنه



پاشدم ودو لیوان چای ریختم وگفتم :سوگل برای شام چی میخوری زنگ بزnm سفارش بدم

سوگل :نمیدونم چی داره

لیست غذاهای رستوران رو به دست سوگل دادم

سوگل :امممممم....جوجه میخورم

کن :منم چلوکباب

زنگ زدم و سفارش دادم ومشغول خوردن چای شدیم

من :سوگل در مورد کیان هست چیه

سوگل :نمیدونم.... خودت میدونی من تا حالا در گیری عاطفی با هیچ پسری نداشتم... ولی یه کشش خاصی به کیان دارم

من :اینجور که معلومه اونم نسبت به تو بی احساس نیست

سوگل :چه طور... از کجا فهمیدی

من :کیان شیطون بود ولی به قول کیانا تا حالا اینقدر یه دختر ذهنشو مشغول نکرده... اینو از نگاه های خاص اونا روزش فهمیدم



اونشب کلی در این مورد حرف زدیم و بعد از خوردن شام با سوگل خوابیدیم

لباسم آماده شده بود لباس سوگل هم تقریباً تمام شده بود

این مدت با سارا تلفنی در ارتباط بودم مدام از نبودنم گله میکردو میگفت تو عروسی تو میزارم میرم مسافرت تا چشت در اد

خانواده سوگل قرار بود روز دوم عید بیان

بابا برام بلیط هواپیما گرفته بود که دیروز پیک برام آورد دم مزون تحویل داد وقتی اعتراض کردم گفت نگرانمه دوست نداره این همه راه رو با ماشین خودم تنها برم منم ناچار پذیرفتم

سوگل رو صندلی کناریم نشست

سوگل: چطور خوشگله.... چخبیر

من: خوبم عزیزم.... خبر خاصی نیست

سوگل: کی میری

من: پس فردا شب پرواز دارم شما هم زود بیان حوصله ام سر نره

سوگل: نترس نمیتونی وقت آزاد پیدا کنی که حوصله ات سر بره



من: اولین سالیه که بعد هشت سال عید رو اونجام یه کم نگرانم... الان که همه از قضیه خبر دارن و ماکان زندانه

سوگل: تو اشتباهی نکردی تو بیگناهی پس خجالت کشیدن نداره محکم باش

حرف زدن با سوگل حالم رو بهتر میکرد درسته معمولی حرف میزد ولی صداقت کلامش ومهربونیش به دل مینشست

لباسهامو تو چمدون چیدم لباس شبنم رو با احتیاط تو کاور گذاشتم

واویزان کردم که چروک نشه تا شب اونو داخل چمدون بزارم همه چیز آماده بود حاضر شدم وبا مزون رفتم تا آخرین روز کاری این سالم رو بگذرونم

وارد مزون شدم طبق معمول این روزها سرمون شلوغ بود تا وقتی نهار وقت سر خاراندن نداشتم بعد از تحویل کارام آماده رفتن شدم به طرف بچهها رفتم تا ازشون خداحافظی کنم

من: خوب بچهها..... پیشاپیش سال نوتون مبارک.... انشاءالله سال خوبی داشته باشین

با همه بچهها روبوسی کردم

نوبت به سوگل که رسید پسم زد وگفت

سوگل: بکش کنار بابا هزار نفر رو بوسیده الانم میخورد منو ببوسه.. در ضمن من تا فرودگاه باهاتم

من: نه عزیزم لازم نیست بیای



سوگل: میام یعنی میام

سوگل بود دیگر نمیشد رو حرفش حرف زد

خندیدم وگفتم: بیا یه دنده بیا

سوار ماشینم شدم سوگل هم سوار ماشین خودش شد وراه افتادیم به طرف خونه من

جلوی آپارتمانم پارک کردم سوگل هم پشت سر من پارک کرد وپیاده شدیم

من: به خاله خبر دادی دیر میری

سوگل: اره زنگ زدم بهش

کلید رو تو قفل انداختم وگفتم: خوبه

سوگل: ماشینت این دو هفته اینجا میمونه

من: اره... چطور

وارد خونه شدیم شالش رو از سرش باز کرد وگفت

سوگل: هیچی نگران نمیونی.....



من: خوب میگی چکار کنم

سوگل: میخوای این مدت بزاریم تو حیاط ما

من: جا میشه

سوگل: اره... ماشین بابا رو بیاریم تهران جا میشه

من: دستت درد نکنه اینجور خیالم راحت میشه

اینو گفتم وسویچ رو بهش دادم

لباسم رو تو چمدون گذاشتم وبا سوگل از خونه زدم بیرون

تو ماشین سوگل نشستم وگفتم: همیشه به تو زحمت میدم

سوگل: نه بابا کو زحمت.. نشونش بده ببینم

خندیدم به سمت فرودگاه راه افتادیم

جلوی فرودگاه نگه داشت که گفتم

من: دیگه نمیخواد بیای داخل



سوگل: باشه عزیزم خدا به همرا

همدیگر رو بغل کردیم وبوسیدیم

سوگل: به مامانتینا سلام برسون

من: باشه عزیزم.... سلامت باشی

سوگل: نگران ماشینتم نباش... به شهریار میگم امشب بیاره بذاره تو حیاط

من: نگران نیستم.... تا تو رو دارم

سوگل: برو دیگه پروازت میپره ها

از هم جدا شدیم چمدونم رو کشیدم وبا طرف سالن انتظار رفتم

روی صندلی نشستم هنوز نیم ساعت تا پروازم مونده بود

رادمهر زنگ زد

من: سلام داداش

رادمهر: سلام رویا خانم.... کجایی



من: فرودگاهم

رادمهر: پروازت تاخیر نداره که

من: فعلا که چیزی نگفتن.... فکر نکنم

رادمهر: باشه.... تو فرودگاه منتظرتم

من: نه.... نمیخواه بیای من خودم میام... از کارت نمون

رادمهر: نه عزیزم کاری ندارم....

از بلند گو پروازم رو اعلام کردن

رادمهر: برو دیگه.... جا نمونی

من: باشه خداحافظا

بلند شدم و راه افتادم

از هواپیما پیاده شدم و بعد از تحویل گرفتن چمدونم رفتم بیرون

رادمهر رو از دور دیدم اونم منو دید برام دست تکون داد



به هم که رسیدیم همدیگر رو بغل کردیم

من: چطوری شادوماد

رادمهر: خوبم خواهر شوهر

خندیدم

چمدونم رو از دستم گرفت وبا هم راه افتادیم

رادمهر: چخبیر... شهریارینا کی میان

من: دوم عید رو میگذرونن میان

سری تکون داد چیزی نگفت

من: سارا چطوره

رادمهر: وای نگو.... از بس هیچ میگه استرس دارم استرس دارم کلافم کرده

من: خوب بیچاره عروسیشه نگرانه

رادمهر: اونا دیگه زیادی نگرانه

به ماشین رسیدیم چمدون رو تو صندلی پشتی گذاشت و سوار شدیم

من: از پدر مادر ماکان چخبیر... دیگه نیومدن برای رضایت

رادمهر: چرا یکی دو دفعه امدن... این بار آخر بابا محترمانه بیرونشون کرد.... مادرش خیلی رو داره والله

من: چطور

رادمهر: رفته دست به دامان پارسا شده

من: خوب

رادمهر: اونم گفته من هیچکارم... اگر بودمم کاری نمیکردم..... گفته پسرت زندگی من و رویا رو به آتیش کشیده خودشم باید تو این آتیش بسوزه

چیزی نگفتم وبا فکر فرو رفتم

ماکان زندگیم رو نابود کرده بود هشت سال از زندگیم با تنهایی وحسرت گزرونده بودم گنااهش قابل بخشش نبود

رادمهر: کجایی رویا

با صدای رادمهر از فکر بیرون آمدم

من: هان



رادمهر: میگم کجایی.... پیاده شو

به دور و برم نگاه کردم کی رسیده بودیم

پیاده شدم وزنگ رو زدم

رادمهر چمدون به دست امد وکلید انداخت تو قفل

من حتی کلید خونه پدریم رو هم نداشتم

درو باز کرد و کنار کشید تا من برم داخل

مامان تو چهار چوب در سالن منتظر بود با دیدنش به طرفش پرواز کردم

مامان: الهی فدات بشم دختر قشنگم.... بالاخره امدی

بغلش کردم وگفتم: آمدم مامانم

از بغلش آمدم بیرون بابا ورا دین وسارا پشت سرش بودن

به طرفشون رفتم وبا همشون رو بوسی کردم

سارا: چه عجب چشممون به جمال خواهر شوهر روشن شد



من: چطوری عروس.... شنیدم داداشمو دیوانه کردی

سارا: باز این رادمهر چغولی کرده باید به حسابش برسم

من: نه تو رو خدا به اندازه کافی کلافش کردی دیگه دعواش نکن

خندیدیم و رفتیم داخل

اونشب چون خسته بودم بعد از خوردن شام خوابیدم

صبح که بیدار شدم صدای سارا میومد بلند شدم وبه ساعت نگاه کردم ساعت ۱۰ صبح بود سریع از جام بلند شدم
وبعد از شستن دست و صورتم پایین رفتم

همه تو سالن نشسته بودن و مشغول صحبت در مورد عروسی بودن

سلام بلندی دادم که همه متوجهم شدن

سارا: به به ساعت خواب

من: چرا بیدارم نکردین

رادین: ماما نداشت از یه کیلومتری اتاقت رد شیم



مامان: بچم هر رو از کله صبح بیداره.... یه امروز چشم ندارین بینین

رفتم مامان رو سفت بغل کردم و گفتم: الهی قربونتون برم من

مامان دستاشو دورن حلقه کردوگفت: خدا نکنه این چه حرفیه.... بیا بریم صبحانه تو آماده کنم بخور

سارا گفت: خاله تو بشین من خودم بهش میدم

من: ای بابا مگه من بچم خودم میخورم

سارا بلند شد به جلو هلم داد وگفت: برو حرف نباشه

با هم به طرف آشپزخانه رفتیم

سارا وسایل صبحانه رو رو میز چید و نشست رو صندلی

مشغول خوردن بودم دیدم سارا زل زده بهم

من: چیه خوشگل ندیدی

سارا: اسکول ندیدم

به طرفش خیز برداشتم که گفتم: خایله خوب بابا خواهر شوهر بازی در نیار بشین سر جات



من: خیلی پر رویی بیچاره دادم

سارا: از خدایم باشه... ایششششش

بعد یهو دستمو گرفت وگفت: وای رویا استرس دارم

من: برای چی

سارا: برای عروسی دیگه

من: برای عروسی یا شب عروسی.. البته فکر نمیکنم برای شب عروسی چیزی مونده باشه

این دفعه سارا بود که به طرفم خیز برداشت

که سریع به طرف سالن دویدم

وارد سالن که شدم که مامان گفت

مامان: باز چی شده افتادن به جون هم

سارا: خاله ببین چی میگه رویا

مامان: چی میگه خاله جون



سارا دهن باز کرد و دید چیزی نیست که بشه به کسی بگه

نشست رو مبل و خصمانه به من نگاه کرد وگفت: هیچی... نیست خاله

یه چشمک بهش زدم که عصبانیتش بیشتر شد

رادمهر دستشو حلقه کرد دور کمر سارا وگفت: باز شما دعوا کردین

سارا خودشو لوس کرد وگفت: از این آجی بی حیات بپرس

رادمهر: مگه چی گفته

سارا بازم دید نمیتونه به رادمهر هم بگه گفت: هیچی بابا حرفهای همیشگی

رفتم پیش سارا دست انداختم دور گردنش وگفتم: ناراحتی

سارا: نه بابا به حرفهای تو خل چل عادت کردم

من: خل وچل خودتی... دیوونه

سارا: پاشو بریم لباس تو نشنوم بده

با سارا به طرف اتاقم رفتیم



لباسمو که تو کمد بود رو در آوردم و روبه سارا گرفتم

من: چگونه عروس خانم

سارا: وای واقعا عالییه..... کار خودته

من: بله که کار خودمه چی فکر کردی

سارا: خیلی خوشگله مبارکت باشه

من: ممنون عزیزم

یه کم با سارا حرف زدیم اصلا نفهمیدیم کی وقت نهار شد

مامان برای نهار صدامون کرد

باسارا سمت آشپزخانه رفتیم و کمک مامان کردیم و مشغول چیدیم

مامان آمد تو آشپزخانه و گفت: غذا رو نکشید

من: چرا



مامان :عموتو پارسا هم تو راهن

من:ای بابا برای چی

مامان :وا رویا این چه حرفیه بابات به خاطر تو امروز نرفته کارخونه پارسا زنگ زد وگفت به امضای بابات احتیاج دارن اونم گفته نهار بیان اینجا تا مدارک رو امضا کنه

میدونستم امضا بهانست

سارا دم گوشم گفت :عاشق که باشی هر جورشده خودتو به معشوق میرسونی حالا به هر بهانه ای یا امضا یا....

نذاشتم ادامه حرفشو بزنه وکنارش زدم وگفتم :برم لباس عوض کنم

سارا خندید وگفت :برو عزیزم خوشگل کن

زهر ماری گفتم که خندش بیشتر شد

وارد اتاقم شدم هیجان داشتم بین لباسام یه تونیک حریر سبز بلند با شلوار سفید وروسری سفید پوشیدم وامدم بیرون

سارا تا منو دید سوت کشید وگفت :میخوای بچه مردم رو دیوونه کنی.... من که زخم خوشم آمده وای به حال پارسا

من:هیس خفه شو سارا.....



سارا خندید و گفت: تا تو باشی منو اذیت نکنی

من: داری تلافی میکنی

سارا: دیگه دیگه

صدای آیفون امد

تپش قلبم بیشتر شد

مامان در رو باز کرد

اول عمو وارد شد به دنبالش هم پارسا مثل همیشه شیک و ساده

یه کت وشلوار خاکستری فیت تنش با یه پیرهن نوک مدادی

جلو رفتم وبه عمو سلام دادم عمو منو به آغوشش کشید وگفت: خوش آمدی دخترم

من: ممنون عمو جون

پارسا: سلام

سرمون بلند کردم وباهاش چشم تو چشم شدم هل کرده بودم بنابراین سریع گفتم



من: سلام بفرمایید

مستقیم به طرف میز رفتیم منو سارا غذا ها رو کشیدیم سر میز بردیم

صدایی جز صدای قاشق وچنگال نمیومد

عمو یهو پرسید: فردا میان دیگه

همه به من نگاه کردن

فردا روز اول عید بود و رسم بود همه خانواده خونه آقا بزرگ دور هم جمع باشن

رادین: اگه دوست ندا....

نداشتم حرفشم کامل کنه

من: میام

به وضوح صدای نفسهای آزاد شده همه رو شنیدم

تا کی باید از خانواده دور باشم درسته اونا بهم بد کردن ولی تا کی باید به این کینه ادامه بدم.... تا کی خودمو از همه دور نگه دارم...دیگه طاقت تنهایی ندارم



زیر نگاه های متعجب همه ریلکس غدامو خوردم

بعد جمع کردن میز و گذاشتن ظرف ها تو ماشین نشستم رو صندلی

سارا: چرا اینجا نشستی پاشو بریم پیش بقیه

من: تو برو منم میام

سارا یه سینی چایی برد و منم پشت سرش رفتم

رادین مشغول حرف زدن با موبایلش بود

نشستم پیش مامان رادین گوشی رو جلوم گرفت وگفت: بیا شهریاره

من: سلام داداش شهریار

شهریار: سلام رویا خانم.... چخبر

من: سلامتی شما چخبر

شهریار: ما هم خوبیم... بینم این گوشی رو که هیچوقت جواب نمیدی برای چی پز میدی موبایل دارم

من: ای وای ببخشید تو اتاقمه صداشو نشنیدم



شهریار: باشه میخواستم بگم ماشینتو گذاشتم تو حیاط خیالت راحت

من: دستت درد نکنه ممنون

بعد قطع کردن گوشی موبایل را به طرف رادین گرفتم

رادین گوشی رو گرفت وگفت: چی میگفت

من: قرار بود ماشینمو ببره تو حیاط خونشون الان زنگ زد وگفت که ماشین رو برده خیالم راحت باشه

بابا: واقعا خانواده خوبین

من: خوب مال یه لحظه شونه

رادین: پدرش آدم محترمی به باید خودتون ببینید

بابا: انشاءالله میان آشنا میشیم

رادمهر وپارسادر حال خوندن چند تا پرونده بودن وبعضی وقتها به بابا وعمو به چیزهایی میدادن تا امضا کنن

عمو رو به بابا گفت: دیگه باید خودمونو بازنشسته کنیم کارو به جوونا بسپاریم

بابا: اره دیگه پیر شدیم



من: این چه حرفیه تازه اول چل چلیتونه

عمو خندید وگفت: کی ما.... مطمئنی دخترم

من: اره عمو.... کارخانه رو بدین به این دوتا که دو روزه برشکست میشین

رادمهر: اونوقت چرا

من: هنوز خامین مونده تا پخته شین.... راه و رسم کارخونه داری بیاموزین

با این حرفم قهقهه رادین بابا و عمو به هوا رفت

رادمهر خنده بد جنسی زد وگفت: میخوای راه رسم دختر داری رو بهت یاد بدم

با این حرفش به طرفم خیز برداشت

سریع از جام بلند شدم و فرار کردم

رادمهر: صبر کن ببینم ور پریده کی خامه

من: تو... تو

رادمهر: صبر کن جوری میپزمت که خامی یادت بره



دور میز غذا خوری میدویدم

ورادمهر مدام میگفت وایستا

من: بیا بابا میگم خامه میگم بچه است قبول نمیکنید

بابا: قبول کردم بابا جان.... ولش کن رادمهر

را مهر: دست شما درد نکنه حالا ما بچه ایم

رادمهر مثل بچه‌های مظلوم نشست رو مبل

من: حالا قهر نکن بزرگ شدی چند روز دیگه دوماذ میشی

رادمهر: نوبت ما هم میرسه رویا خانم

چیزی نگفتم وبا سارا ومامان مشغول صحبت شدیم

سارا از خونه خودش ورادمهر میگفت ومنم گفتم باید امروز منو ببره تا اونجا رو ببینم

یه ساعت بعد عمو وپارسا قصد رفتن کردن

عمو: خداحافظ دخترم..... فردا منتظریم



من: چشم عمو

عمو: چشمت بی بلا

پارسا جلو آمد و گفت: خدا حافظ رویا خانم

سرمون پایین انداختم و گفتم: خدا حافظ... سلام برسونید

پارسا: چشم حتما

بعد از رفتن آنها منو رادین و رادمهر و سارا حاضر شدیم تا بریم خونشونو ببینیم

رادمهر جلوی یه آپارتمان هشت طبقه ایستاد

خونه رادمهر طبقه پنجم آپارتمان بود

وارد آسانسور شدیم و سارا دکمه طبقه پنجم رو زد

وارد خونه شدیم تقریبا ۲۵۰ متر بود

یه آشپزخانه شیک و بزرگ با وسایل مدرن استیل

پذیرایی خونه با دو دست مبل شیک دیزاین خیلی قشنگی داشت

سه تا اتاق خواب بزرگ که تو یکیش تخت دو نفره سفید وطلایی خیلی زیبا بود



یکی از اتاقها تخت تک نفره داشت که مخصوص مهمان بود

ویکی دیگه از اتاقها خالی بود

به سمت رادمهر وسارا برگشتم وگفتم :خونتون واقعا قشنگه انشاءالله خوشبخت بشین

سارا :انشاءالله قسمت خودت

لبخندی زدم وهيچی نگفتم

بعد از دیدن خونه یه کم تو خیابونها گشتیم

به پیشنهاد رادمهر برای شام به یه رستوران رفتیم وبه مامان هم خبر دادیم که با بابا بیان اینک

اونجا

من :خوب هر چی دلتون میخورد سفارش بدین به حساب رادمهر که شام عروسیه

رادمهر :پس برای چی پول تالار دادم.... با همین شام سرو تاشو هم میارم دیگه

من :نه خیر این مهمونی مجردیته از آخرین لحظاتش لذت ببر

سارا :اینقدر شوهر منو اذیت نکن



من: ببخشید ها اول برادر منه بعد شوهر شما

سارا: بیا بابا مال خودت

رادمهر: دستت درد نکنه همینجوری منو رد میکنی برم

سارا: مگه تو خواهرت رو نمیشناسی هر چی بگم یه جوابی داره تو آستینش

زبونمو براش در آوردم

سارا: زبون نیست که اتوبان تهران تبریزه به قول شهریار

من: عروس هم اینقدر پر رو

سارا: اینو از زبون دختر خاله گفتم

تا خوردن شام با سارا کل کل میکردیم وبقیه هم با لذت ما رو تماشا میکردند

ساعت ۱۲ بود که آمدیم خونه خسته بودم به اتاقم رفتم وجود خوابیدم

صبح ساعت هشت بود که از خواب بیدار شدم

اول رفتم حمومه ویه دوش حسابی گرفتم بعد از خشک کردن موهام رفتم پایین



مامان در حال آماده کردن صبحانه بود

از پشت بغلش کردم و گفتم: سلام بر مامان قشنگم صبح بخیر

برگشت به سمتم و گفتم: سلام عزیزم صبح توهم بخیر

یه نگاه اسکنی سر تا پام انداخت

من: چیه مامان نگاه میکنی

مامان: بزمنم به تخته ماشاءالله خیلی خوشگل شدی.... بزار برات اسفند دود کنم

در حال اسفند دود کردن بود که بقیه هم رسیدن

رادین: مامان اول صبحی خفمون کردی.... این دیگه چیه

مامان: برای رویا دود میکنم

رادین: آخه این چشم وزغی رو کی چشم میزنم

من: نه میان تو ناقص الخلقه رو چشم بزنی

رو کردم به مامان و گفتم: این به کی کشیده اینجوری غول شده



مامان: بگویم ماشاءالله..... بچم چهار شونه است

من: چهل شونه است..... شبیه گوریل انگوریه

رادین منو بغل کرد ومحکم فشارم داد

من: ولم کن بابا استخونام شکست..... ولم کن غول بیابونی

رادین منو از زمین بلند کرد یه دور چرخید

رادین: من گوریل انگوریم... هان..... من غول بیابونیم

بقیه هم فقط میخندیدن

مامان: رادین بزارش زمین له کردی بچمو برو با هم قدت در بیفت

رادین منو زمین گذاشت وگفت: تا تو باشی با من در نیفتی..... نی قلیون

من: برو بابا

دو باره به طرفم خیز برداشت که پشت بابا قایم شدم

رادمهر: اذیت نکن رادین



رادین: آخه تو دلم مونده اذیت کردنش

یه لبخند تلخ زدم وقتی بچه بودیم چقدر از سرو کول هم بالا میرفتیم

بعد خوردن صبحانه رفتم تو اتاقم تا آماده بشم

باید یه لباس مناسب میپوشیدم که هم راحت باشم توش چون مردها هم حضور داشتن حجابم هم باید خوب میبود

یه بلوز به رنگ گلبهی که یقش حالت کراواتی بود با یه دامن ساده سفید که قدش تا مچ پا بود و حالت کولش داشت رو پوشیدم یه ساپورت سفید رنگ رو از زیر دامن تنم کردم

از کمد کفش پاشنه ده سانتی کرم رنگم با کیف ستش رو در آوردم

رو سری سفید رنگی که گلهای صورتی رنگی داشت رو سرم کردم

یه مانتو کرم رنگ جلو باز که با یه کمر بند همجنس خود مانتو بسته میشد رو پوشیدم

بعد از یه آرایش ملایم کفشهام رو پام کردم وبعد از برداشتن کیفم از اتاق زدم بیرون

رادین یه شلوار جذب کتان سرمه ای با بلوز کتون سفید که عضله های بازوش در حال شکافتن آستیناش بودن رو پوشیده بود و کت هم رنگ شلوارش دستش بود

من: بقیه حاضر نشدن



رادین: مثل اینکه ما از همه فرز تریم

همون لحظه بابا ومامان هم آمدن

بابا کت وشلوار قهوه ای با بلوز کرم رنگ پوشیده بود

مامان هم مانند مجلسی قهوه‌ای خوش دوخت که روش منجق دوزی شده بود با شلوار مشکی وروسری کرم قهوه‌ای

ای جانم با هم ست کرده بودن

رو به رادین گفتم: ست کردن رو حال میکنی

رادین: بله.... پس چی

من: رادمهر کجاست

رادین: رفت دنبال سارا خونه خانم جون از اونجا میان

من: اوکی.... بریم پس

یه نگاه بهم کرد وگفت: کی بهت گفته اینقدر خوشگل کنی..... میتروسم پارسا غرق بشه امروز

با کیفم کوبیدم تو سرش که صدای آخش در امد وفرار کرد



سوار ماشین بابا شدیم وبه طرف خونه آقا بزرگ راه افتادیم

خونه آقا بزرگ تقریبا بیست دقیقه با ماشین راه داشت

یه خونه ویلایی قدیمی که تو یه باغ بزرگ قرار داشت یه استخر بزرگ وسط باغ بود که من همیشه ازش میترسیدم علت ترسم این بود که وقتی شش سالم بود کیانا یک بار منو هل داده بود توش آگه بابا زود نمیرسید من اون روز غرق میشدم.... اون روز کیانا حسابی تنبیه شد ومنم به خاطر جمع شدن آب تو ریه هام دو روز مهمون بیمارستان بودم

با توقف ماشین از فکر بیرون امدم

جالب اینجا بود که اصلا استرس نداشتم

مامان زنگ در رو فشار داد و در باز شد

وارد حیاط شدم مثل اینکه همه آمده بودند

وقتی وارد سالن شدیم آقا بزرگ روی مبل سلطنتی مخصوص خودش نشسته بود ومثل همیشه خشک وجدی به عصاش تکیه داده بود

یکی یکی با همه دست دادم وروبوسی کردم

هنوز یک ساعتی به تحویل سال مونده بود

پیش دختر ها نشستم پرستو کت ودامن آبی رنگ زیبایی با روسری هم رنگش را پوشیده بود



کیانا کت وشلوار مشکی رنگ به تن داشت وموهای بلوندش را اتو کشیده بود وازاد رها کرده بود

از نگاه های آقا بزرگ میشد فهمید که از بی حجابی کیانا حرص میخوره

من:کیانا آقا بزرگ غضبناک بهت نگاه میکنه

کیانا:ولش بابا دیگه نمیتونم به میل اونم رفتار کنم

من:خدا نکشتت... حالا به میل کی رفتار میکنی

کیانا:اون دیگه سکرته

من:اوه اوه.... جالب شد

کیانا ابروهاشو بالا انداخت وخندید

نگاهم رفت به طرف پارسا کت وشلوار آبی نفتی با پیرهن سفید ته ریشش را کوتاه کرده بود و موهاش رو بالا زده بود مثل همیشه شیک وساده

یه دفعه سرشو به طرفم چرخوند زود نگاهم رو دزدیدم اما سنگینی نگاهشو حس میکردم

کیانا: طرف داره نگات میکنه



من: تو رو خدا تابلو بازی در نیار

کیانا: تو هم که هلو برو تو گلو

من: ببند کیانا

پرستو: چی میگه باز

کیانا: پرستو جمع کن داداش تو دخترمونو خورد

پرستو: بزار یه ذره فیض ببره بابا سخت نگیرین

کیانا: اهو ووووو.... داداش تو هم تو این خطاها بود ما نمیدونستیم

پرستو: دوری از یار بی طاقتش کرده

کیانا زد به شونم وگفت: بابا یار

من: شما دو تا آدم نمیشید

سارا و رادمهر هم آمدند پشت سرشون هم حاج بابا و خانم جون به همراه خانواده خاله آمدند

همه دور سفره هفت سین نشسته بودیم



تلوزیون در حال خواندن دعا سال تحویل بود

زیر لب دعا رو زمزمه میکردم و از خدا میخواستم سال جدیدم را پر از خیر و برکت گرداند و خانواده ام رو حفظ کند

صدای تبریکات بالا گرفت هر کی هر کسی رو پیدا میکرد میبوسید و عید رو تبریک میگفت

آقا بزرگ برای همه از لای قرآن یک تراول عیدی داد

جلو رفتم و به آقا بزرگ دست دادم و روبوسی کردم میخواستم ازش جدا بشم که منو محکم به خودش فشورد وزیر گوشم گفت: حلالم کن دخترم

ازش جداشدم ویه لبخند بهش زدم

بین نوه های آقا بزرگ من بیشترین شباهت به مامان بزرگ رو داشتم واین امر باعث میشد آقا بزرگ منو از نوه های دیگش بیشتر دوست داشته باشه بعد از مرگ مامان بزرگ هر وقت منو میدید به صورتم زل میزد وچشمش خیس میشد

بعد نهار دور هم نشسته بودیم

تو خونه آقا بزرگ یه قسمتی از سالن به حالت سنتی دیزاین شده بود که من عاشقش بودم

پسرها رو یه تخت و دخترها روی زمین دور کرسی نشسته بودیم

گوشیم زنگ خورد سوگل بود



من: به به سوگل خانم.... عیدتون مبارک

سوگل: سلام و کوفت..... سلام

زهر مار... من زنگ نزدم تو که زنگ نمیزنی بی وفا

من: عزیزم..... خون خودتو کثیف تر از اینی که هست نکن قریونتون برم

سوگل: بمیری راحت شم

با صدای اروم گفتم: مودب باش کیان رو بروم نشسته

سوگل: به جهنم..... در ضمن عیدت مبارک

من: چه عجب یادت افتاد.... یه کم فحش کاری کردی ذهنت باز شد

سوگل: برو گمشو... گوشی رو بده به کیانا و پرستو عید رو تبریک بگم

من: بله... بله... حتما... فقط مثل مال من نگی ها فکر میکنن دیوونه ای

گوشی رو دادم به کیانا و گفتم سوگله

کیانا: به سوگل خانم سال نو مبارک

سوگل:



کیانا: ممنون عزیزم..... کی میان

سوگل:.....

کیانا: باشه... سلام برسون گوشی رو میدم به پرستو

گوشی رو داد به پرستو تمام مدت حواس کیان اینور بود

کرم درونم در حال وول خوردن بود میخواستم یه کم کیان رو اذیت کنم

بعد اینکه پرستو تلفن رو قطع کرد رو به جمع گفتم: فکر کنم بعد عروسی رادمهر و سارا یه عروسی دیگه هم داشته باشیم

همشون بهت زده منو نگاه میکردند فکر میکردن دارم در مورد خودمو پارسا حرف میزنم

بنا بر این سریع گفتم: سوگل رو میگم..... یه خواستگار خوب داره

نگاهم به کیان بود که اخماش تو هم رفت

سارا با تعجب نگاهم میکرد یه چشمک زدم مطلب روگرفت

سارا: خوب به سلامتی..... شاید اینجوری قسمت شد بریم تبریز رو هم ببینیم



پرستو: حالا کی هست خواستگارش.

من: پسر همسایشونه.... خیلی هم سمجه

دسته‌ای کیان مشت شد

من: پسر خوبیه.... خیلی وقته خاطر خواه سوگله

کیان پا شد واز در سالن رفت حیاط

دیگه نتونستم خودمو نگه دارم قهقهه زدم

کیانا: زهر مار.... داداش منو دپرس کرد خودش داره میخنده

رادین: قضیه چیه به ما هم بگین

من: هیچی بابا.... این آقا کیان هم بله

بعد رو به کیانا گفتم: داداشت غلط میکنه عاشق دوست من بشه واونو سر بدوونه

کیانا پاشد رفت پیش کیان تا بگه همه چی الکی بوده

رادمهر: یعنی کیان سوگل رو دوست داره



سری به نشانه تاسف تکون دادم وگفتم: یعنی تا حالا نفهمیدید.... اکیوتون در حد جلبک هم نیست

رادین: تا حالا دقت نکرده بودم.... پس کیان هم از دست رفت

من: خیلی وقته خبر ندارین

کیان وکیانا برگشتن

از قیافه شنگول کیان میشد فهمید که کیانا متقاعدش کرده

تا نشست پسرها ریختن سرش

کیان بیچاره نمیدونست به کدوم جواب بده از خجالت سرخ شده بود

کیان سرش پایین بود

پارسا با خنده گفت: سرت رو بگیر بالا عشق که جرم نیست

کیان شرمسار سرش رو بالا آورد ورود به من گفت: حساب تو رو بعدا میرسم و و و جادو

خندیدم وگفتم: به من چه خودت خودت رو لو دادی.... من به ریزه هلت دادم..... ولی قضیه خواستگاره راسته...
درسته که سوگل ازش خوشش نیامد ولی تو

هم باید یه تکونی به خودت بدی.... یه دفعه میبینی مرغ از قفس پرید



کیان چیزی نگفت وبه فکر رفت

در حال بحث کردن بودیم هر کسی از یه وری حرف میزد

سارا: حوصله ام سر رفت

پرستو: بیان یه بازی

من: چی

پرستو: جرات یا حقیقت

من: اینم که خزش در آمده

کیانا: بهتر از هیچیه

پرستو رو به پسرها گفت: میخوایم جرات و حقیقت بازی کنیم میان

پسرها موافقت کردند وهمگی دور کرسی نشستیم

رادین با بطری دلستر امد

بطری رو توی یه سینی بزرگ گذاشتم وچرخوندم



افتاد به پارسا وسارا

پارسا :سارا خانم رحم کنید

سارا:جرات یا حقیقت

پارسا یه کم فکر کرد وگفت :جرات

سارا یه لبخند شیطانی زد وگفت: جراتشو داری جلوی همه به رویا بگی عاشقشی

چشم هممون گرد شد درسته که همه میدونستن پارسا منو دوست داره اما هیشکی به روی خودش نمیآورد

پارسا خیلی محکم ومصمم گفت :معلومه که دارم

فکر کنم دو تا شاخ رو سرم در امد

این الان چی گفت

پارسا روش رو طرف من کرد ویه لبخند به چهره بهت زده من زد وگفت :دوست دارم به اندازه تمام روزهایی که زندگی کردم.... دوست دارم به اندازه تمام شبهایی که فقط به خاطر خیال تو خوابیدم.... دوست دارم

فکر کنم لپ هام رنگ لبو شده بودن سارا خودش هم شوکه بود فکر نمیکرد پارسای خجالتی همچنین چیزی رو قبول کنه



رادین: پارسا داداشاش اینجا نشستن ها نمیترسی از وسط نصفت کنن

پارسا خندید و چیزی نگفت

از شرمم نمیتونستم سرمون بالا بگیرم واز طرفی هم از این ابراز عشق سر مست بودم

پارسا: سارا خانم مورد قبول واقع شد

سارا: بله چه جورم

پرستو شاد و شنگول گفت: خوب به ادامه بازی برسیم

اینوگفت بطری رو چرخوند

میخواستم بگم بازی بخوره تو سرم من دیگه روم نمیشه سرمون بلند کنم

این دفعه نوبت کیانا و رادمهر شد

کیانا: رادمهر چیزهای چرت و پرت بخوای کاری میکنم با کلاه گیس بری عروسیت

رادمهر: جرات یا حقیقت

کیانا: حقیقت



رادمهر هم نه گذاشت نه برداشت یه دفعه گفت: اسم و مشخصات دوست پسرت

کیانا زیر لب گفت ای تو روح و بعد با صدای بلند گفت: اسمش فرشیده... سی و سه سالشه و معماری خونده و آرشیوکتکته یه شرکت خصوصیه

در آخر هم یه لبخند حرص دراز زد اصلا چیزی از حیا نمیدونه این دختر

کیان: خوشم باشه... چه غلطا

کیانا: جوش نزن داداش پوستت چروک میشه.... قصدمون ازدواجه

با این حرفش همه خندیدن

دو باره بطری رو چرخوندن

افتاد به منو کیان.... ای خدا چرا من اینقدر بد شانسم

کیان: جرات یا حقیقت

من: جرات

کیان یا لبخند بد جنسی زد و گفت: همون کاری که سری قبل ازت خواستم

من: چی.... یادم نمیاد



کیان: زنگ میزنی به یکی از مخاطب های مردت و بهش ابراز عشق میکنی البته به جز شهریار

میخواستم تلافی کنه بد جنس

فکری به سرم زد وبه اعتراض های بقیه به کیان توجهی نکردم وگوشیم رو در آوردم

من: ساکت دارم شماره میگیرم

شماره رو گرفتم شروع کرد به زنگ زدن

گوشی رادین زنگ خورد گوشی رو از جیبش در آورد ویه لبخند زد

رادین: به رویا خانم گل وگلاب

من: داداش گلم زنگ زدم بهت بگم من عاشقتم... خیلی دوست دارم

رادین: منم دوست دارم آبجی گلم

گوشی رو پایین آوردم وروبه به کیان گفتم: راضی شدی

کیان پکر گفت: این قبول نیست

من: چرا تو گفتی هر کی به جز شهریار



رادمهر زود به شونه کیان وگفت: داداش مونده تا تو زنها این ملاک عذاب رو بشناسی

همه زدن زیر خنده

صدای زنگ در آمد سینا بود پسر خالم چون کار داشت دیر آمده بود

وارد سالن شدیم اول به طرف بزرگ تر ها رفت وبعد به طرف ما آمد وبعد از حال واحوال وتبریک عید نشست پیش ما

سینا: منم بازی

من: بیا که به موقع آمدی

بطری دوباره چرخید افتاد به منو سارا

سارا: خدا رحم کنه

من جرات یا حقیقت

سارا: جرات

من: جراتشو داری جلوی جمع رادمهر رو ببوسی

نیش رادمهر شل شد



رادمهر: قریون تو خواهر....

سارا: ببند نیش تو چه خوششم آمده

رادمهر: پس چی

سینا: خواهر منو تنها گیر آوردین

سارا: همون بگو داداش

من: سارا میری یا یه تنبیه دیگه برات در نظر بگیرم

سارا: پاشد رفت پیش رادمهر و به بوس سریع زد نزدیک لبش و زود آمد نشست سر جاش

رادمهر: دستت درد نکنه چسبید

سارا: زهر مار

همه در حال خنده بودن تو گوش سارا گفتم: این به اون در عروس خانم

سارا سرش رو بالا آورد گفت

سارا: این روزا زیاد خواهر شوهر بازی در میاریها



من: خوب خواهر شوهرم دیگه

سارا: اره اونم از اوناش

بعد از کلی بازی و افشا شدن بسیاری از رازها بالاخره بچه ها رضایت دادن

دور کرسی در حال چایی خوردن بودیم که رادمهر از پارسا پرسید

رادمهر: پارسا لباس گرفتی

پارسا: اره..... نگران نباش

رادمهر: آخه تو خیلی بیخیالی

پارسا: حالا نمیشد از کت وشلوارهای قبلیم میپوشیدم

رادمهر: نا سلامتی عروسی داداشته ها تو چرا اینقدر بیخیالی

پارسا: حرس نخور داداش گلم

رادمهر: چکار کنم به فکر همه ام

سارا:وای رادمهر لباس این ور پریده رو ندیدی خیلی قشنگه



صبر کن ببینم این به من میگه و پریده مثل اینکه دلش، خواهر شوهر بازی میخواد

پرستو ذوق زده گفت: چه جوریه

کیانا: فردا میریم میبینیم

من: نخیر اون موقعه مزش میریزه

سارا: مگه غذاست

پرستو: خودت دوختیش

من: بله.... البته به کمک سوگل

نیش کیان شل شد

من: البته لباس سوگل هم خیلی قشنگه..... حرف نداره

پرستو: حد اقل بگو چه رنگیه

من: قرمز

کیانا: مال منم قرمز



من:مدلش چه جوریه

کیانا:دکلته کوتاهه که روش گیپور میخوره

من:نه مال من یه تیکه است که بالا و پایینش منجق دوزیه

سارا:برات از آرایشگاه هم وقت گرفتم

من:ممنون.... برای سوگل هم وقت گرفتی

سارا:اره خیالت تخت

من:دستت طلا

بالاخره عزم رفتن کردیم مامان دوباره همه رو فردا شب برای آشنایی با خانواده سوگل دعوت کرد

این مامان منم مهمونی بازیش گرفته خوب تو عروسی آشنا میشن دیگه

به خونه که رسیدیم خسته بودم بعد عوض کردن لباسام خودم انداختم تو تخت

صبح با انرژی زیادی از خواب بیدار شدم

سوگل همیشه باعث خوشحالیم بود



مامان هم از شادی من کمال استفاده رو میکرد وکوزت وار ازم کار میکشید

من:وای مامان دیگه دارم میمیرم از خستگی.... بابا تو که قبل عید همه جا رو تمیز کردی....

مامان:پاشو تو خونه شوهر هم میخوای آه و ناله کنی پاشو میز رو هم دستمال بکش

من:کو شوهر مادر من.... کو

مامان:هی و حاضره تو اشاره کن

من:پس خوابوندین تو آب نمک

مامان:یه جورایی

منو مامان به هم نگاه کردیم بعد زدیم زیر خنده

بابا:چیہ مادر ودختر میخندین... به ما هم بگین

من:وای بابا مامان منو امروز با کوزت اشتباه گرفته.... از کت وکول افتادم

بابا:من میگم یه خدمتکار بگیریم قبول نمیکنه... کشت مارو با این وسواسش

مامان:خوب خوب پاش

برو میشود تمیز کن خودتو لوس نکن



بد از تمیز کردن میز و میکروب زدایی کل خونه رفتم یه دوش بگیرم و حاضر بشم

دوست داشتم امشب خیلی خوشگل بشم و خاص

بلوز شلوار سفید با یه کت بلند سفید که پر از مروارید بود رو پوشیدم یه آرایش ملایم کردم و روسری سبز ساتن ساده رو سرم کردم و بغل گردنم گره زدم

تو آینه نگاه کردم خوب شده بودم بعد از فرستادن یه بوس برای خودم از اتاق آمدم بیرون

به ساعت نگاه کردم ۵ بعد از ظهر بود

سوگل اینا باید دیگه کم کم برسن و همچنین بقیه

رو مبل ولو شدم همه چیز آماده بود. روی میز پر بود از انواع شیرینی و شکلات و اجیل و میوه

صدای آیفون امد

خانم جون اینا بودن

رفتم جلو بعد حال و احوال پرسیدن آمدم نشستیم

من: سارا خانم نیومدن امروز مامان شده بود نامادری سیندرلا و کلی ازم کار کشید



مامان: حالا دو تا دستمال کشیده ها به کل تهران باید اطلاع بده

من: مادر من من تو عمرم اینقدر کار نکرده بودم

مامان: بالاخره باید از یه جایی شروع کرد دیگه

تا حالا اینجوری قانع نشده بودم

سارا: قربون زبونت خاله گل گفتی

من: ببین چه خود شیرینی میکنه برای مادر شوهر

مامان: من خالشم... خالشم میمونم

من: خيله خوب بابا ترور نکنین

صدای آیفون امد

عمه وعمواینا بودن

با دیدن کیان خندم گرفت جوری شیک کرده بود که انگار امشب عروسیشه

من: کیانا این داداشت امشب خودشو لو میده



کیانا: ببین جگرم چه تیپی زده... تو اونو ولش کن طرف خودت رو بچسب

نیشم شل شد

کیانا: ببند بابا تا لوزالمعدت پیدااست

کیانا یه نگاهی بهم کرد

گفت: خبریه

من: خبر چی

کیانا: امشب خواستگاریته

من: نه بابا... خواستگاری چیه

کیانا: تیپ خواستگاری زدی آخه

من: تو برو به داداش خودت گیر بده انگار داره میره عروسی عمش

کیانا: اونو ولش کن من ترسم اینه که امشب جلوی سوگل زانو بزنه وازش خواستگاری کنه

من: والله بعید نیست



دوباره صدای آیفون آمد

دیگه این دفعه سوگل اینا بودن

بعد از اینکه با سوگل از خجالت هم در آمدیم رفتیم سمت سالن

من: خاله جون عموجون خیلی خوش آمدین

شهریار: ما هم که بوق

من: خوبه خودت نقشتو میدونی

شهریار: ببخشید من زبونتو یادم رفته بود

رادین: تا صبح میخواین کل کل کنین....

من: آقا شهریار بفرمایید میوه

شهریار: ممنون رویا خانم

بعد از تعارف میوه شیرینی نشستیم پیش سوگل

سوگل رویه ماچ محکم کردم.



سوگل نگاهش کرد که کیان غافل گیرش کرد سریع نگاهش دزدید

سوگل: بمیری.... آبروم رفت

خندیدم

من: شما دیگه خیلی ضایع شدین... باید کارو تموم کنیم

با صدای سارا به طرف اونا چرخیدیم

سارا: سوگل جان رویا خیلی ازتون تعریف میکرد الان که شما رو میبینم بهش حق میدم

سوگل: ممنون گلم رویا لطف داره

کیانا: بابا کم تعارف تیکه پاره کنید چقدر رسمی حرف میزنید

بعد رو کرد به سوگل وگفت: چخبر سوگلی... خوب بعضی هارو دیونه کردی رفتی پی کارت

سوگل سرخ شد

من: بعضی ها خیلی پر رو تشریف دارن

کیانا: والله بعضی ها حق دارن



سارا: اه بسه دیگه هی بعضی ها بعضی ها میکنید

پرستو: خاک به سرم آبروداری کنید بچه ها

سوگل: من عادت کردم پرستو جان این دیوونه رو خودم بزرگش کردم

من: ایششششش بابا مادر

سوگل: سارا خانم شما استرس ندارین نا سلامتی فردا عروسیته

همه باهم گفتیم: اهههههههه

سوگل: چیه بابا ترسیدم

من: بابا ما داریم ذهنشو منحرف میکنیم تو یادش بنداز

سوگل: آهان از تون لحاظ

مامان صدام کرد تا میز شام رو بچینم دختر ها هم آمدن کمکم

تمام مدت سنگینی نگاه پارسا روم بود اما من هنوز ازش خجالت میکشیدم بهش نگاه کنم

بعد خوردن شام رفتیم یه گوشه سالن بشینیم



جوری که کسی نشنوه تو گوش کیان گفتم :خوب داشتی پدر شوهر رو میبختی

کیان:بالاخره از یه جایی باید شروع کرد دیگه

من:بلا شدی

کیان:بودم.... به سوگل چی میگفتی سرخ وسغید میشد

من:به تو چه

کیان:به زودی بهم مربوط میشه

من:حالا تا اونجا موقع

کیان:اوه اوه فاصله قانونی رو رعایت کن پارسا نارحت میشه من هنوز آرزو دارم

من:اره ارزوتم بغل دستم نشسته

کیان :ای قربون بغل دستیت

من:بسه دیگه من رو دوستم غیرت دارم ها

کیان:خوب حالا بکش کنار تا طرفت غیرتی نشده دک وپوزمونو به هم نزده



خودمو کشیدم طرف سوگل وبه کیانا اشاره کردم بین منو کیانا بشینه

کیانا کنارم لم دادوگفت

کیانا: فردا باید ۱۲ آرایشگاه باشیم

من: اوکی.... میای دنبالمون

کیانا: مگه نباید با سارا بری

من: نمیدونم بزار بپرسم

رو کردم به سارا وگفتم: منم باید فردا باهات بیام آرایشگاه

سارا: بله که باید بیای

من: پس من با سارا میرم.... شما بیان دنبال سوگل

کیانا: باشه... پس سوگل ساعت ۱۱ آماده باش میریم دنبالت

من: برگشتنی با تو برمیدریم

کیانا: نخیر.... مگه من رانندتونم...یه درصد فکر کن من با اون آرایش دک وپز بشینم پشت رل



من: پس به آقا فرشیدت میگی بیاد دنبالت

کیانا: نه اون با دوستاش رفته شمال

کیان میاد صبح هم اون میبره

رو کردم به پسرها وگفتم: رادی وشهری فردا بیان دنبال ما آرایشگاه

شهریار: یه بار دیگه به من بگی شهری این چهار تا استخون تو دهنهت فرود میاد

من: شما این خبط رو بکن ببین چه جوری اون چهار تا استخون برات گچ میگیرم

شهریار سرشوتکون داد وگفت: خدا به داد شوهرت برسه

همه با این حرفش به پارسا نگاه کردن ومنم با چشمام براش خط ونشون کشیدم

شب ساعت ۱ بود خوابیدیم وصبح هم باید ۶ بیدار میشدم

با بیحالی رفتم حموم یه دوش سریع گرفتم وتند تند لباسهامو پوشیدم لباس شبنم رو برداشتم واز اتاق خارج شدم

رادمهر تو سالن منتظر بود

من: سلام آقا داماد



رادمهر: سلام آجی خانم بریم

من: بریم عزیزم

سوار ماشین شدیم تا بریم دنبال سارا

در حال خمیازه کشیدن بودم که رادمهر گفت: ببند بابا.... منم خوبم گرفت

من: خوابم میاد پنج ساعت بیشتر نخوابیدم

جلوی در خونه حاج بابا نگه داشتیم رادمهر یه زنگ زد به سارا و سارا از خونه آمد بیرون

رادمهر پیاده شد بسته لباس عروس رو از دست سارا گرفت و گذاشت پشت ماشین

منم پیاده شدم

من: سلام عروس خانم

سارا: سلام رویا جون.... وای دارم میمیرم از استرس

من: بیا بشین استرس چیرو داری آخه

رفتم صندلی عقب نشستم



سارا: میشستی دیگه

من: بشین بابا چه فرقی میکنه

رادمهر نشست و راه افتادیم سمت آرایشگاه

تو این آرایشگاه روی مبل لم داده ها بودم دور حال چرت زدن بودم

سارا: رویا... رویا

من: هان

سارا: هان و زهر مار پاشو... برای خواب امدی

من: چکار کنم

سارا: پاشو ببین چطور شدم

به سارا نگاه کردم

من: وای سارا خودتی

سارا: نه بدلمه



من: خیلی خوشگل شدی... فکر نکنم داداشم تا شب دووم بیاره مواظب خودت باش

سارا: بیجیا.... بجای این حرفها بیا کمک کن لباسمو بپوشم

سارا واقعا خوشگل شده بود مو هاش به طور زیبایی بالای سرش جمع شده بود و آرایش لایت زیبایی صورتش رو چند برابر کرده بود تاج بالای سرش اونو مثل ملکه ها کرده بود

زیپ لباس سارا رو بالا کشیدم به طورمعرکه ای لباسش رو تنش نشسته بود البته هیکل سارا رو هم نباید نادیده گرفت

دختر ها با سرو صدا وارد آرایشگاه شدن

همه از دیدن سارا کپ کرده بودن

من: بسه دیگه الان عروسمونو چشم میزنید

کیانا: بدو که راد مهر پایین منتظرته

کمک کردم سارا شنلش رو پوشید و از سالن آرایشگاه بیرون رفتیم

رادمهر پشتش به ما بود الهی فداش

برگشت سمت ما ویه لبخند زد

کت وشلوار مشکی با پیرهن سفید ویه کراوات مشکی باریک



واقعا خوشتیپ شده بود

آمد جلو دسته گل رو طرف سارا گرفت و پیشونیشو بوسید

من: خوب آقا داماد اینم عروس خانم تحویل شما.... خداحافظ

رادمهر: خداحافظ.... رادین میاد دنبالت

من: باشه داداش برو

بعد اینکه اونا سوار ماشین شدن منم بر گشتم آرایشگاه

سوگل و پرستو زیر دست آرایشگر بودن

کنار کیانا نشستم

کیانا: رفتن

من:اره

کیانا: رادمهر عروسی رو نییچونه خوبه.... سارا زیادی جیگر شده بود

من: نترس تا شب میتونه دووم بیاره



کیانا: شک دارم

خندیدم وگفتم: شک نکن

یک ساعتی بود که زیر دست گریمر بودم آگه مزه پرونی های کیانا وسوگل نبود الان خوابم برده بود

کار گریمر تموم شد شینیون کار

امد سراغم

پوووووووووووووووووووف

حوصله ام سر رفته بود

بالاخره تموم شد

آرایشگر به نگاه بهم کرد وگفت: پاشو عزیزم تموم شد واقعا معرکه شدی

من: ممنون... دستتون درد نکنه

پاشدم وبه آینه نگاه کردم

موهای فر شدم دورم ریخته شده بود ابرو هام کمی کوتاه شده بود



پشت چشمام رو سیاه کرده بودند که چشمام سبزم بیشتر خودنمایی میکردند

لبخندی از روی رضایت زدم

به طرف رختکن رفتم تا لباسمو بپوشم

دختران در حال پوشیدن لباساشون بودن

سوگل: وای عزیزم ماه شدی

من: خودتو ندیدی تو هم خیلی خوشگل شدی

پرستو: وای قربون زنداداش خودم برم

من: از کی تا حالا

پرستو: ای خدا یعنی من اون روز رو میبینم.... ولی حیف که داداشم نمیتونه امروز یه بوس از اون لبای قرمزت بگیره

اینو گفت در رفت

من: خیلی بیحیا شده ها باید تنبیه بشه

دختر ها هم به حرص خوردن من میخندیدن



رادین زنگ زد گفت دم در منتظرن

مانتو سفیدم رو تنم کردم وشال قرمز رنگم رو سرم انداختم

چهار تایی از آرایشگاه زدیم بیرون

پسرها پیش ماشین منتظر بودن

رادین کت وشلوار سرمه ای با پیرهن آبی روشن پوشیده بود وپایون مشکی رنگ زده بود

کیان پیرهن وشلوار مشکی وکت قرمز پوشیده بود وپایون مشکی زده بود

واما پارسا کت وشلوار آبی کاربنی با پیرهن سفید پوشیده بود و کروات آبی زده بود

کروات زدن پارسا برام عجیب بود

چقدر هم بهش میومد

رادین :اوووو مای گاد..... این حوری ها از اسمون افتادن

من:نخیر زمینی زمینی ان

منو سوگل سوار ماشین رادین شدیم



کیان به زور از سوگل دل کند وبعد از سوارشدن کیانا به راه افتاد

پارسا هم که برای بردن پرستو آمده بود

تا رسیدن به تالار کیان و رادین کورس گذاشته بودن و مدام از هم سبقت میگرفتند

پارسا هم هی میگفت نکنید خطرناکه

بالاخره بعد از سه تا سخته ناقص رسیدیم تالار

رادین وقتی پارک کرد پیاده شدیم

راه رفتن با کفش پاشنه بلند و این لباس واقعا سخت بود

سوگل: میخوای پارسا رو صدا کنم بیاد کمک

من: نه.... ولی انگار تو دلت میخواد کیان بیاد کمکت

سوگل: وای غلط کردم چیزی نگی آبروم بره

پرستو وکیانا هم رسیدن

با هم رفتیم سمت تالار



وارد تالار که شدید داشتیم به سوی قسمت زنانه میرفتیم که رادین صدامون کرد

رادین: صبر کنید یه دقیقه

گوشیش رو در آورد

رادین: اول سلفی... بعد رقص

همه جمع شدیم وبعد از کلی مسخره بازی وعکس گرفتن راهی شدیم

مانتو هامونو در آوردیم وامدم سالن

جوری راه میرفتیم انگار فیلممون اسکار گرفته وداریم رو فرش قرمز راه میریم

مامان وعمه وزنعمو و خاله و مامان سوگل دور یه میز نشسته بودن

من:سلام خانما

مامان:سلام.... الهی فدات

بشم.... مثل ماه شدی مامان

من:تو که ماهتری

مامان:بیان برین برقصدن زود باشین.... مجلس رو گرم کنید



من: وا مامان هنوز که هیشکی نیومده

نشستم سر میز و شروع کردم به شیرینی خوردن یکی دوتا سه تا

کیانا: چه، خبرته

سوگل: الان درز لباست شکافته میشه

من: خو گشمنه نهار نخوردم باید جون داشته باشم برقصم

دوباره یه شیرینی برداشتم

بعد از دل کندن از میز رفتیم پیست رقص

بعد از کلی رقصیدن و قر دادن بالاخره عروس و داماد آمدن

رفتم جلو وهر دوشونو بغل کردم اشک تو چشمام جمع شده بود باورم نمیشد روزی دوباره بتونم به این خانواده برگردم و عروسی داداشمو ببینم

فکر کنم سارا حالمو فهمید وگفت: گریه کنی کشتمت

حرفش باعث شد بخندم



من: اشک شوقه

سارا: میدونم

از سارا جدا شدم وبه رادمهر نگاه کردم اونم بغض کرده بود

برای عوض کردن جمع گفتم

من: چرا اینقدر دیر کردین... پام شکست از بس قر دادم.... دیگه داشتم شک میکردم عروسی رو پیچوندید

هر دوشونو خندیدند

بعد از دود کردن اسفند و تشریفات و خوش آمد گویی تو جایگاه نشستند

دوباره به وظیفه خطیر قر دادن پرداختم

رادمهر بعد از یه دور رقصیدن با سارا به طرف مردونه رفت

یه پروژکتور بزرگ بود قسمت مردونه رو نشوند میداد

رادین وشهریارو سینا عضو ثابت بودن داشتن بابا کرم میرقصیدن

بعد از اون آهنگ آذری پخش شد وشهریار داشت رقص پا میرفت.



دهنم اندازه غار علیصدر باز مونده بود نه تنها من تمام دختر های مجلس کفشون بریده بود

من: سوگل این واقعا شهریاره درست میبینم

سوگل: پس چی داداشم تو رقص آذری استاده

اینو گفت خودش هم رفت وسط برای رقص

خواهر رو برادر ترکونده بودن درست مثل هم میرقصیدن

نگاه همه بین سوگل وشهریار میچرخد

بعد از تموم شدن آهنگ آمد نشست

سوگل: وای خدا پاهام شکست

کیانا: لایک داری فراوون

عمه: سوگل جان یه کمی هم به کیانا یاد بده تا بتونه تو عروسی کیان برقصه

سوگل لبخندی زد وگفت: حتما

وصورتش گرفته شد



یواشکی تو گوشش گفتم: نترس کیان به جز تو کسی دیگه ای رو نمیگیره

کیانا چشمکی به سوگل زدو گفت: اره حتما باید یاد بگیریم وگرنه از عروس کم میارم

بالاخره وقت شام رسید

رادمهر آمد طرف زنونه و با سارا به اتاق مخصوص رفتن تا شام بخورن وفیلم بردار ژستهای مسخره شو بده

سوگل: تو بعد از خوردن اون همه شیرینی ومیوه هنوزم گرسنته

من:اونا که با اون همه رقص هضم شد رفت

سوگل: میتروسم تا فردا بترکی

من:نترس. من با اینجور چیزی نمیتروکم خیالت تخت

سر شام اینقدر گفتم وخندیدیم که اصلا نفهمیدم چی خوردم.

بعد از خوردن شام رفتم لباسمو در آوردم مانتو شلوار پوشیدم تا راحت باشم

لباسمو تو کاورش گذاشتم وامدم بیرون

با دختر ها رفتیم تو حیاط تالار تا عروس وداماد بیان



پسرها یه گوشه ای وایستاده بودن و در حال بگو بخند بودن

طرفشون رفتیم وکنارشون ایستادیم

من:داداش شهریار ترکوندی مجلس رو با اون رقص ادریت

شهریار: شما از کجا دیدین

من:پروژکتور داشتیم همه رو دیدیم تمام دخترهای مجلس اسمو شمارتو خواستن منم گفتم متأسفم داداشم متاهله

شهریار:بعد میگن چرا ازدواج نمیکنید.... تو چی کار داشتی خواهر من شمارمو میدادن بلکه منم به نوایی میرسیدم

یه لبخند خبیثی زدم وگفتم :عمرآ داداش

عروس وداماد آمدن وبعد از کلی آتیش بازی سوار ماشین شدن

منو سوگل وشهریار سوار ماشین رادین شدیم ودنبال عروس رفتیم

رادین تا خونه عروس وداماد بوق زدو از ماشین ها سبقت میگرفت آخر سر هم هشدارهای بابا باعث شد سرعتشو کم بکنه

رسیدیم جلوی خونه



بعد از قربونی کردن گوسفند وکلی بزن و برقص جلوی در وکلی گریه وزاری سارا جهت جدایی از مامان وباباش عزم رفتن کردن

انگار نه انگار بعد نامزدی نصف سال رو تهران پلاس بود والله

همه یه جوری نگام میکردن انگار شب عروسی منه خلاصه بد جور مشکوک بودن

سارا صدام کرد

من:جانم سارا جان

سارا:با من میای بریم بالا

من:با من بیای ببینم نکنه میترسی میخوای من پا در میونی کنم

سارا:اینقدر زر نزن بیا

با سارا رفتیم تو آسانسور ورسیدیم طبقه شون جلو واحد سارا درو باز کرد

سارا:بیا تو

من:بابا همه چیز رو خراب کردی الان باید رادمهر بغلت میکرد میبردت تو خونه

سارا:نترس دوباره وارد. میشم



من: دیوونه ای به خدا.... خوب حالا بگو بینم چی کار می داشتی

سارا: رفت جلوی پنجره و بیرون رو نگاه کرد

سارا: امممممم.... چیزه.... آهان.... میگم تو رادمهر رو بخشیدی

من: حالت خوبه سارا.... نکنه از استرس چرت و پرت میگی

سارا: اااااا بگو دیگه

من: اگه نمیبخشیدم که اینجا نبودم من گذشته رو فراموش کردم

سارا: مطمئن مطمئن

من: شما مشکوک میزنین

سارا دوباره بیرون رو نگاه کرد وگفت

سارا: مشکوک چیه بابا.... اصلا پاشو برو دیگه کارت ندارم

من: باشه پس خداحافظ



رفتم جلوی در قبل از اینکه از، در خارج بشم گفتم: هر وقت کارهایی خاک بر سریتون تموم شد آگه مشکل بود تماس، بگیر خودمو می‌رسونم

سریع در رو بستم

و صدای سارا رو که میگفت رویا میکشمت رو شنیدم

با آسانسور آمدم پایین

رادمهر تو لابی ساختمان بود

من: آقا داماد من رفتم

رادمهر آمد جلو بغلم کرد و گفت: خوشحالم که هستی

لبخندی زدم که رادمهر پیشونیمو بوسید

من: برو دیگه سارا تنهاست

رادمهر: باشه خداحافظ

من: خدا حافظ داداشی



آمدم بیرون ساختمان در رو بستم

یا خدا!!!!!!

پس اینا کوشن یعنی یادشون رفته منو ببرن اینور وانور رو نگاه کردم نه راستی راستی رفتن هیچ کس نیست حالا
خوبه گوشیم تو جیبم بود

گوشیم رو در آوردم تا به رادین زنگ بزنم به فحش بکشمش که یکی صدام کرد

برگشتم دیدم پارساست

جان!!!!!!

یعنی من رو دست خوردم همه اینا نقشه بود تا من با پارسا برگردم ای نامردا

پارسا آمد جلو

پارسا: سلام

تورو خدا ببین چه قدر پر روه تازه سلامم میده

من: سلام پس بقیه کجان



یه لبخند دندون نمایی زد

پارسا: رفتن.... بیا من میرسونمت

ای خدا چیکار کنم به رادمهر که نمیتونم بگم عروست رو ول کن بیا منو برسون مجبوری رفتن سوار ماشین شدم

سریع به رادین اس دادم

((حالا با پسر عموت توطئه میکنید منو جا میزارید.....))

بیشعور اونم جواب داد

((what))

بشر هم اینقدر پر رو دوباره اس دادم

((از الان خودتو مرده فرض کن))

دو باره نوشت

((من کفنم پوشیدم))

به بیرون نگاه کردم این کجا داره میره این راه خونه نیست که



من: کجا داری میری تو که از خونه دور شدی

جواب نداد خاک به سرم نکنه منو بدزده

من: با توام ها

چیزی نگفت و سرعتشو بیشتر کرد

من: پارسا!!!!

پارسا: جانم

نه این امشب دیوونه شده

با تته پته گفتم: کجا داری میری

پارسا: میفهمی

میخوام صد سال سیاه نفهمم دوباره پرسیدم

من: پارسا داری کجا میری

پارسا بهم نگاه کرد و گفت: ببینم..... تو از من میترسی



من: چه ربطی داره.... با بقیه توطئه میکنید منو جا بزارن بعد هم سروکله تو پیدا میشه الانم معلوم نیست منو کجا
میخوای ببری

پارسا بلند خندید وگفت: میخوام بدزدمت

منو میگی بد جور گرخیدم اگه پارسا اهلش بود میگفتم مسته

من: پارسا دیوونه. بازی در نیار

پارسا: چه عجب خانم افتخار دادن اسمم رو صدا کنن

راست میگفت این چند وقته سعی میکردم باهش هم صحبت نشم چه برسه اسمش رو صدا کنم

پارسا: نترس میریم خونه

من: ولی این راه خونه نیست

پارسا: خونه شما نمیریم

خاک به سرم کجا میخواد بره پس

راه خونه خودشون یا حاج بابا واقا بزرگ هم نبود

دست به سینه نشستم و بیرون رو تماشا کردم



پارسا: امشب خیلی خوشگل شده بودی

نه این امشب یه چیزش هست

رفتم جلو واز کرواتش گرفتم وکشیدم سمت خودم

من: دهنتو باز کن

پارسا: چی ولی کن الان تصادف میکنیم

من: میگم دهنت باز کن

دهنشو باز کرد

من: ها کن

پارسا: چی میخوای

من: مشروب خوردی

یه چشم غره وحشتناک بهم رفت وگفت: من اهل این کارام

من: والله اهل این حرفها هم نیستی



اروم گفت: اگه اهل این حرفها بودم. که هشت سال از دستت نمیدادم

اروم گفت ولی من شنیدم

جلوی یه خونه ویلایی نگه داشت وگفت: پیاده شو

من: اینجا کجاست

پارسا: پیاده شو میفهمی

دوست داشتم با این کفشها جفت پا برم تو صورتش پسره پرو

با اکراه پیاده شدم وراه افتادم

پارسا در رو باز کرد و وارد شدیم چراغ حیاط رو روشن کرد حیاط

بزرگی نداشت یه طرفش باغچه با چند تا درخت ویه طرفش سنگ فرش شده بود به طرف در ورودی راه افتادیم از چند تا پله بالا رفتیم جلوی خونه یه تراس بزرگ بود

پارسا در ورودی رو باز کرد وگفت: بیا تو

وارد خونه شدم خونه خالی بود بدون هیچ وسیله ای

من: اینجا کجاست مال کیه



پارسا: مال منه

تعجب کردم

من: واقعا

پارسا: بعد نامزدیمون خریدم.... اینجا قرار بود خونه ما باشه..... میخواستم سوپرایزت کنم.... که اون عکس های لعنتی رسید

من: برای چی این خونه رو نگه داشتی

پارسا رفت جلوی پنجره و بیرون رو نگاه کرد منم رفتم پیشش یه حیاط پشتی بزرگ با استخر و آلاچیق

من: اینجا چقدر قشنگه

پارسا لبخند زد و گفت: خودم سفارش دادم آلاچیق بزارن میدونستم چقدر دوست داری اون موقع نوسازی بود هنوز تکمیل نشده بود که من خریدم

من: چرا نفروختیش چرا کردنش آینه دق

پارسا: چه طور میتونستم بفروشمش اینجا خونه عشقم بود

من: امشب عجیب غریب شدی



لبخند زد و گفت: نمیخواهی خونه رو ببینی

سرمو تکون دادم گفتم: چرا میخوام ببینم

پذیرایی نسبتا بزرگی داشت آشپزخانه هم خالی از هر وسیله ای بدون کابینت

پارسا: میخواستم خودت رنگ کابینت ها رو انتخاب کنی

لبخند تلخی زدم و هیچی نگفتم

وارد یه راهرو شدیم که حموم دست شویی قرار داشت و یه راه پله

از پله ها بالا رفتیم یه سالن کوچک با چهار تا در در اولی رو باز کردم یه اتاق خواب با کمد دیواری و یه پنجره رو به حیاط دو تا درهای دیگه هم یکی اتاق بود و دیگری دستشویی آخرین در رو باز کردم

یه اتاق نسبتا بزرگ با یه تخت تک نفره تعجب کردم بقیه اتاقها خالی بود اما اینجا تخت داشت

پارسا: بعد از اینکه رفتی بیشتر شبها اینجا میموندم

به طرفش برگشتم چیزی نداشتم بگم آمد طرف

پارسا: باورم نمیشد رفتی همه میگفتن با اون پسره تو عکس ها رفته.... شکستم.... غرورم غیرتم خرد شد.... بیشتر وقتها اینجا میموندم با خیال تو



به سمت کمد دیواری رفت یه کارتن بیرون کشید و روی تخت نشست

پارسا: بیا بشین.... ببخشید که وسیله پذیرایی ندارم

لبخندی زدم و نشستم و روی تخت

در کارتن رو باز کرد

باورم نمیشد عکس های نامزدیمون و یادگاری های مربوط به اون دوره

یه جعبه در آورد و بازش کرد

انگشتر نامزدیمون بود همون انگشتری که اون روز از دستم در آورد وگفت من لیاقتش رو ندارم

اشکم چکید

انگشتر رو رو به روم گرفت وگفت

به شرفم سوگند دیگه تنهات نمیزارم

با من ازدواج میکنی

پارسا جلوم زانو زد و انگشتر رو به طرفم گرفت



توی شوک بودم مگه میشه مگه داریم دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا از ذوقم جیغ نکشم

پارسا: رویا نمیخواهی چیزی بگی.... باور کن جبران میکنم تمام این هشت سال رو جبران میکنم..... تو فقط بگو که هستی بگو که همراهی..... بگو که تنهام نمیذاری

موقعیت بدی بود چرا دروغ بگم تو دلم عروسی بود میخواستم همون موقع انگشتر رو ازش بگیرم وبله رو بهش بگم اما به خودم تشر زدم خاک بر سرت یه کم ناز کن

لبمو از داخل به دندون گرفته بودم تا مبادا سوتی ندم

پارسا: رویا چرا حرف نمیزنی..... به خدا نمیخوام مجبورم کنم اگه دوست نداری با من باشی اگه من اذیتت میکنم میرم

خاک به سرم کجا میخواد بره بیا اینم ناز کردن ما

من: پارسا.... من.... من... واقعا شوکه شدم نمیدونم چی بگم.... یعنی پیشنهادت خیلی غیر منتظره بود.... من اصلا انتظارشو نداشتم

پارسا: یعنی جوابت منفیه

||||| اه این بشر چرا نمیگیره

سرمو پایین انداختم که نخندم یه دفعه بلند شد و عقب گرد کرد که بره تو چهار چوب در بود که صداشو کردم



من: پارسا!!!!

پارسا ایستاد اما روشو بر نگردوند

من: حلقمو کجا میبری

جوری برگشت که من هل کردم سریع آمد طرفم گفتم الان کارهایی خاک برسری میکنه

پارسا: چی گفتی

من: هیچی... گفتم حلقه رو بده... کجا میبری

حلقه رو به روم گرفت

نفسمو بیرون فرستادم بابا این عرضه این کارها رو نداره اگه من به جاش بودم الان یه بوس.....

به فکرهایی خودم استغفرالله ی گفتم من چم شده بود فکر کنم این کیانای بیشعور خیلی روم تاثیر گذاشته بود

اروم دستمو جلو بردم وحلقه رو گرفتم وگفتم: دیگه حق نداری به حلقم دست بزنی

نیشش تا بنا گوش باز شد وگفت

پارسا: ای به چشم.... من غلط بکنم به وسایل شما دست بزنی



لبخند زدم وانگشتر رو دستم کردم

پارسا:خونه رو پسندیدی

من:اره خیلی قشنگه... حرف نداره

میخواست حرفی بزند که گوشیش زنگ خورد

گوشیش رو از جیبش در اود وگفت :رادینه

نا خود آگاه اخم کردم

گوشی رو گذاشت رو اسپیکر

پارسا:سلام داداش رادین

رادین :هیچ معلومه شما کجایی... توگفتی یه ساعت الان دو ساعت رفتین... رویا هم که گوشیش رو جواب نمیده...

آگه تا نیم ساعت دیگه رو یا خونه نباشه من میدونم وتو

پارسا خندید وگفت :جوش نزن برادر زن جان

رادین :بله رو گرفتی



پارسا: بله که گرفتم

رادین: دیدی گفتم این گنگستر بازی جواب میده... نقشم حرف نداشت

پارسا: بله برای من عالی بود... ولی شما منتظر یه کتک حسابی از طرف رویا باش

رادین: اولاً رویا نه رویا خانم.... دوما دایی میشم یادش میره

پارسا زد زیر خنده من سرخ شدم

من: رادین میکشمت بیشعور

را دین: ای نامرد چرا نگفتی رو اسپیکره... من برم گم و گور بشم.... خداحافظ

گوشی رو قطع کرد پارسا هنوز داشت میخندید

من: زهر مار برا چی میخندی.... جمع کن نیش تو

پارسا به زور خندشو جمع کرد و گفت: به من چه داداش شماست

یه چشم غره بهش رفتم و وسایل و عکس ها رو تو کارتون گذاشتم

کارتن رو برداشتم و راه افتادم



پارسا: ایاارو کجاست میبری

من: به اندازه کافی پیش تو بودن بعد این پیش من میمون

از پله ها پایین رفتم پارسا هم دنبال میومد

پارسا: باشه ببر یه مدت دیگه باز برمیگردن تو این خونه

سریع ایستادم اونم هل شد نزدیک بود بخوره بهم به زور جلوی خندمو گر فتم برگشتم سمتش

من: روتور کم کن بچه.... زیادی از خودت مطمئنی

پارسا: دیگه دست از سرت برنمیدارم..... حتی شده به زور

ای بابا الان کی بود میگفت اگه بخوای میرم واینا... بازم رو دست خوردم

خودم رو از تک وتا نداختم دوباره از پله ها پایین رفتم وارد سالن شدم وبه طرف در رفتم

نرسیده به در پام پیچ خورد

در خونه رو باز کردم آمدم بیرون کنار ماشین ایستادم

به خونه نگاه کردم به قول پارسا خونه عشقمون لبخندی روی لبم نشست



پارسا آمد بیرون در ماشین رو باز کرد وگفت: بغرماييد خانم

لبخندی زدم و سوار شدم

پارسا هم سوار شد و راه افتاد از بس آمدنی فکرم مشغول بود که نفهمیدم خونه تو کدوم محله است

پارسا حین رانندگی خم شد و داشبورد رو باز کرد و یه کلید بیرون آورد کلید رو جلوم گرفت

پارسا: بغرما

من: این چیه

پارسا: کلید خونمون.... پیشت باشه

کلید رو گرفتم و گذاشتم رو قلبم کلید خونه عشقمون

پارسا پخش ماشین رو روشن کرد و یه آهنگ از خواجه امیری فضای ماشین رو پر کرد

غرق آهنگ بودم که یه دفعه پارسا گفت

پارسا: فردا میایم خواستگاری

هنگ کردم

من: وای اول بزار به مامان و بابا بگیریم بعد مگه عجله داری

پارسا: کجای کاری خانم همه خبر دارن من تو رو دزدیدم و جواب بله رو گرفتم در ضمن بله عجله دارم

هنگ چیه کلا سیستمم به هم ریخت

من: پس... پس... یه توطئه خوانوادگی بوده همه خبر داشتن غیر من

پارسا: صبح وقتی شما آرایشگاه بودین با مامان و بابا آمدم خونتون با عمو حرف زدم اونم گفت فقط موافقت تو مهمه اگه تو راضی نباشی نمیتونه اصرار کنه... منم گفتم حتما باید باهات حرف بزنم که رادین این پیشنهاد رو بهم داد منم با کمال میل قبول کردم... احساس خطر کردم خوب مخصوصا که عمو طرف تو بود... این شد که بنده شدم آدم ربا

خوبه که بابا اینا خبر دارن من که روم نمیشد چیزی بهشون بگم اما باید حال بچه‌ها رو میگرفتم نامردا

من: پس برای همین همه یه جوری نگام میکردن میدونستن چه نقشه ای برام کشیدن

پارسا لبخند قشنگی زد و گفت: از بس استرس داشتم اصلا نفهمیدم عروسی چه طور تموم شد

بهش نگاه کردم صداقت رو رو میشد از تک تک حرفاش و برق چشماش فهمید بهش لبخندی زدمو با آهنگ که داشت میخوند منم گفتم: همین که فکر می برای من بسه

لبخندش وسعت گرفت وزیر لب گفت: خدایا شکر

ومنم چشمام رو بستم و گفتم: هزار بار شکر



چشمام رو باز کردم بهش نگاه کردم

ارنجشوبه شیشه تکیه داده بود دستش رو لبش بود و دست دیگش رو دنده بود.... چه قدر دوست داشتم دستشو بگیرم میدونستم دوست نداره تا محرم نیستیم از این کارا بکنیم منم به زور به این وسوسه غلبه کردم

زیادی به دستش خیره بودم دستمو خوند وگفت: ای ای ای شیطونی نکنی

منم خودمو زدم به اون راه وگفتم: هان منظورت چیه

یه چشمکی زد وگفت: به چی فکر میکردی که چشم از دستم بر نمیداشتی

من: برو بابا.... تو فکر بودم اصلا حواسم نبود

پارسا: تو که راست میگی.... داشتی به من فکر میکردی

من: امروز فکر کنم قرصهای خود شیفتگی تو زیاد مصرف کردی

پارسا با صدای بلندی خندید

چقدر دلم برای این خندهاش تنگ بود

پیچید تو کوچمون و جلوی خود

نه پارک کرد



پارسا: خوب اینم خونتون.... بفرمایید

من: خدا کنه خوابیده باشن... من خجالت میکشم

دوباره خندید

من: چرا میخندی

پارسا: خوب اگه بگم کل خانواده اینجا جمع ان ومنتظر من وشما.... اون موقع چی میگین

من: الان وقت شوخیه

پارسا: شوخی نکردم... اوناها اون ماشین بابا.... اینم ماشین عمه اینا

با دستش ماشینهای پارک شده رو نشوند داد

من: وای نگو پارسا من روم نمیشه برم تو

گوشه مانتومو گرفت وکشید وگفت: بیا بریم خانم خجالتی

رسید دم خونه وزنگ رو زد

در خونه باز شد ورفتیم تو



من:اگه میدونستم همه اینجان میرفتم خونه حاج بابا

پارسا:لوس نشو بیا تو امشب باید این قضیه تموم شه

رادین دم در سالن منتظر بود

رادین:بهمههههههههه.....عروس داماد جدید

آمد جلو بغلم کرد

رادین:اگه نمیخواهی منو بکشی یه بوس بده

من:یه جایی بد حالتو میگیرم داداش کوچولو

رادین:تا به اون روز

رادین گونمو محکم بوسید و جیغ من هوا رفت

رادین:بیاین تو همه منتظرن

رو کرد به پارسا وگفت:پس شیرینیت کو همه ما منتظرم دهنمونو شیرین کنیم

پارسا:ای به چشم شیرینی هم میدم



رفتیم داخل همه با دیدن ما بلند شدن و شروع کردن به دست زدن

از خجالت پشت رادین قایم شده بودم

زنمو آمد جلو ومنو بغل کرد بوسید بعد اونم بقیه آمدن مامان هم که گریش به راه بود

بعد از کلی بغل و بوس رفتیم نشستیم

عمو: خوب داداش ما برای خواستگاری فردا خدمت میرسیم

بابا:خونه خودتونه تشریف بیارید

خلاصه قرار شد فردا برای خواستگاری بیان از طرفی هم مگه این دخترها میذاشتن من بشینم هر کدوم یه سوال میپرسند آخر سرهم قرار شد امشب رو بمونن تا همه چیز رو تعریف کنم

بالاخره همه مهمونی رفتن البته بجز اون سه تا فضول

همه تو اتاق من بودیم من رو تخت بودم وبه تاج تخت تکیه داده بودم اون سه تاهم رو زمین خوابیده بودن

کیانا:پس رفته بودین خونه خالی

من:زهر مار

کیانا:مگه دروغ میگم حالا شیطنت هم کردین

من:ببند کیانا پارسا اهل این حرفهاست



کیانا: یعنی تو هستی

من: کوفت

کیانا: باشه بابا میدونم پارسا ماسته عرضه این کارها رو نداره که

پرستو: هوووووی راجب داداشم درست حرف بزن ها

کیانا: باشه بابا ماست نیست دوغه مگه دروغ میگم برداشته برده خونه خالی حداقل یه بوس هم نکرده دختره رو

هممون از لحن حرصی کیانا به خنده افتادیم

من: باشه بابا آقا فرشید شما خوبه

کیانا: نه بابا اونم ماسته بعضی وقتها به سرم میزنه خودم بهش تجاوز کنم

من: دیوونه بی حیا

سوگل: اینجوری میخوای مجبورش کنی بیاد بگیرت

کیانا: اره دیگه بی شوهری بیداد میکنه زنداداش

سوگل: زهر مارو زنداداش



کیانا: اهوووو فکر کردی قبل بله گرفتن نمیزارم بری دیارت..... عروس گلم

من: بگیرند بخوابین فردا باید بریم برام لباس بخریم

کیانا: فردا باید برای سارا صبحانه ببری.... بمیرم براش بعد یه سال نامزدی حالا باید کاجی هم ببریم براش

من: گمشو بابا فکر کردی همه مثل تو بی حیان

کیانا: آخه اون داداشتو که من میشناسم مگه میزاره سارا قصر در بره

من: بخواب دیگه بیخوابی بد زده به سرت داری هذیون میگی

بالاخره رضایت دادن ساعت ۲ خوابیدیم

صبح با صدای بچه‌ها از خواب بیدار شدم ساعت ۱۱ بود

من: بابا بزارن بخوابم

کیانا: من فکر کردم صبر رفتی کاجی برون

من: دیونه خانواده عروس کاجی میبره نه داماد

کیانا: خوب تو هم دختر خالشی دیگه..... پاشو بریم صبحانه بخوریم مگه نمیخواستی بری خرید



با اکراه بلند شدم ورفتم طرف حموم دیشب حموم نرفته بودم موهامم هپلی بود بعد یه حموم حسایی آمدم بیرون
ولباسامو پوشیدم رفتم پایین

همه نشسته بودن توسالن به جز دختر ها که سر میز بودن

رفتم جلو سلام دادم

شهریار: به به عروس خانم کم پیدایی

من: همین جام داداش.....چخبر... صبحانه خوردین

شهریار: بله... شما بفرمایید میل کنید... البته نهار میشه دیگه نه صبحانه

زبونمو در آوردم که گفت: داری عروس میشی خجالت بکش

رفتم نشستم سر میز

پرستو: رویا بخور زود باش بریم خرید

کیانا: تو احيانا نباید پیش داداشت باشی الان

پرستو: نه خیر میخوام پیش زن داداشم باشم حرفیه



کیانا: بچه پررو

بعد خوردن صبحانه هول هولکی رفتیم حاضر بشم بریم خرید برای امشب

یه شلوار کرم رنگ با مانتو قهوه ای و روسری کرم قهوه‌ای پوشیدم و کیفم رو برداشتم رفتم بیرون همه حاضر بودن چون کیانا ماشین نیاورده بود ماشین رادین رو کش رفتیم (اینم به تلافی کار دیشبش)

با راهنمایی ه

با راهنماییهای کیانا جلوی یه پاساژ نگه داشتم و همگی پیاده شدیم

کل پاساژ رو زیرو رو کردیم ولی هر چی میپسندیدم یکیشون یه ایراد میذاشتن روش

من: اه خسته شدم بابا این همه لباس.... من میپسندم اینا نمیپسندن

سوگل: بابا هر کدوم به ایرادی دارن

پرستو: بچه ها اون کت و شلوار چه طوره

هممون به لباسی که اشاره میکرد نگاه کردیم لباس قشنگی بود یه کت و شلوار یاسی رنگ که تو قسمت کمرش منجق دوزی شده بود

با تایید بچه‌ها رفتیم که لباس رو پرو کنیم



لباس رو پوشیدم خیلی بهم میومد ولی یقش خیلی باز بود به پیشنهاد بچه ها یه تاپ طوسی رنگ رو باهاش ست کردم بعد حساب کردن پول لباس به رو سری فروشی رفتیم ویه روسری طوسی رنگ که گلهای یاسی صورتی داشت خریدیم

ساعت چهار رو نیم بود که ناله شکم هامون در آمد به طرف یه فست فود رفتیم تا نهار بخوریم

سفرش غذا دادیم ودور میز نشستیم

پرستو: جای سارا خالی

من:اره واقعا.... بزار یه زنگ بهش بزنم ببینم چیکار میکنه

گوشیم رو در آوردم وشمارشو گرفتم

سارا:سلام عروس خانم چخبیر

من:سلام عروس خانم... شما چخبیر هنوز زنده ای

سارا:کوفت مرض.... بی تربیت

من:چته بابا.... چرا رم میکنی.... حرص داداشمو سر من خالی میکنی

سارا:زهر مار برای تو هم همچین روزی هست..... کجایی



من: با بچه‌ها امیدم خرید لباس برای شب الان نشستیم نهار بخوریم گفتم زنگ بزنم بینم در چه حالی..... شب که میان

سارا: کوفتتون بشه تنها تنها بدون من رفتین خرید..... شب به حسابت میرسم

من: خپله خوب بابا جوش نزن برات خوب نیست..... بینم حالا عمه شدم یا نه

سارا: برو گمشو..... خداحافظ

من: خداحافظ

غذا هامونو آوردن در حال غذا خوردن بودیم که گوشیم

زنگ خورد رادین بود

من: بله

رادین: بله و درد..... ورپریده ماشین منو کجا بردی

من: سلام داداش... این چه طرز حرف زدن با خواهر بزرگتره

رادین: ماشین منو تو بردی

من: اره بابا تا یه ساعت دیگه میایم جوش نزن



رادین: پرویی دیگه چیکارت کنم

من: مخلصم کاری نداری.... بای

قبل اینکه بتونه چیز دیگه ای بگه قطع کردم

ساعت شش بود که رسیدیم خونه به زور از دست رادین در رفتم

کیانا و پرستو رفتن خونه خودشون تا آماده بشن بیان همه امشب بودن چون یه جورایی بله برون حساب میشد نه خواستگاری

بازم همه برای شام چتر بودن اینجا مامان و خاله و مامان سوگل به همراه عمه در حال تدارک شام بودن. کیانا هم آمده بود وبا سوگل سر به سرم میذاشتن با آمدن سارا هم که نور علی نور شد

لباسهامو پوشیدم یه آرایش ملایم هم کردم وبعد از سر کردن روسری از اتاق امدم بیرون

رفتم سالن همه نشسته بودن با دیدن من بچه ها هووووو کشیدن که نزدیک بود از خجالت آب بشم

با دخترها نشستم تو آشپزخانه اونا هم به استرس من میخندیدن

صدای آیفون امد

یه دفعه از پشت میز بلند شدم



من:وای آمدن

کیانا:خوب حالا.... انگار رییس جمهور میخواد بیاد بیا بریم

از استرس کف دستهام عرق کرده بود به طرف سالن رفتیم پدر بزرگ ودایی وزندایی پارسا با عمو وزنعمو وپرستو رو دیدم در آخر پارسا وارد شد با دیدن تیپش دلم ضعف رفت برآش با من ست کرده بود

کت وشلوار طوسی رنگ با پیرهن یاسی پوشیده بود.

پرستو که قیافه متعجب منو دید یه چشمک زدن که فهمیدم اون آمار داده

پارسا جلو آمد دوست گل رو بهم داد

پارسا:سلام... خوبی

به زور سرمو بالا گرفتم سلام دادم

نمیدونم چرا ازش خجالت میکشیدم

همه تو سالن نشستن به طرف آشپزخانه رفتم تا چایی بیارم

اوووف برای این همه آدم باید ده سینی چایی ببرم

یه سینی بزرگ برداشتم واستکانهارو توش چیدم وچایی ریختم توشون

سینی رو برداشتم و به سالن رفتم چقدر هم سنگین بود

بعد از اینکه کار چایی رسانی به همه تموم شد نشستم پیش مامان

بعد از زدن حرفهای رایج با پارسا به اتاق رفتیم تا با هم صحبت کنیم

خندم گرفت ما دیگه حرفی برای گفتن نداشتیم

وارد اتاق شدیم پارسا روی تخت نشست منم رو صندلی نشستم

پارسا: خوب... حرفی برای گفتن نداری

سرم پایین بود با انگشت های دستم بازی میکردم

پارسا: رویا.... سرتو بالا بیار

بهش نگاه کردم

پارسا: چرا چیزی نمیگی از من خجالت میکشی

از ومنم سرمو به معنی تایید تکون دادم خندید وگفت: خوب نگفتی از شوهر ایندت چه انتظاری داری

من: فقط تنهام نذاره همیشه پشتم باشه بهم اعتماد داشته باشه و باهام صادق باشه



پارسا: سعی میکنم اونها که گفتم باشم... سعی میکنم خوشبخت کنم و نذارم خم به ابروت بیاد... حالا جواب این عاشق دلخسته رو میدی یه نه

بلند شدم و به طرف کیفم رفتم و دوتا جاکلیدی که به شکل قلب نصفه بود و وقتی پیش هم قرار میگرفتن کامل میشد رو از کیفم برداشتم اینا رو امروز یواشکی دور از چشم بچه‌ها خریده بودم

جلوی پارسا ایستادم و گفتم: کلید خونه رو بده

باتعجب کلید رو از جیبش در اورد

کلید رو داخل جاکلیدی انداختم بهش دادم و کلید خودمم جلوی چشمش گرفتم

لبخندی زد و گفتم: این یعنی بله؟

من: این یعنی بله

با هم از اتاق بیرون رفتیم همه با دیدن ما دست زدن

کنار هم روی مبل نشستیم و اقا بزرگ برامون صیغه محرمیت دو ماهه خوند

بعد صیغه پارسا انگشترم رو تو دستم انداخت با لمس دستام آرامش رو بهم تزریق کرد

زنعمو جلو آمد و یه گردنبند به شکل قلب رو گردنم انداخت و ارزوی خوشبختی کرد



امشب واقعا تو ابرها بودم باورم نمیشد بعد هشت سال دوباره محرم پارسا بشم درسته این سالها سخت گذشت ولی بالاخره گذشت

صبح وقتی بیدار شدم و چشمم به انگشتر افتاد اتفاقات دیشب یادم امد

گوشی و برداشتم که ببینم ساعت چنده دیدم یه پیام دارم از طرف پارسا

((امروز بهترین روز زندگیمه چون شب رو با خیال تو خوابیدم و صبح با یاد تو بیدار شدم.... صبحت بخیر عشقم))

پیام رو بیست دقیقه پیش فرستاده بود پس بیداره چه زود بیدار شده ساعت هنوز هفت ونیم صبحه

سوگل خواب بود گوشی رو برداشتم رفتم بیرون خدا رو شکر همه خواب بودن شماره پارسا رو گرفتم

پارسا: سلام خانم خودم سحر خیز شدی

من: سلام عزیزم.... تو چرا زود بیدار شدی

پارسا: بیدار شدم.... من اصلا نخوابیدم

من: چرا

پارسا: بدون تو خوابم نمیره

من: بی حیا



خندید وگفت :امروز میام با عمو صحبت کنم تا ماه آینده عروسی رو راه بندازیم

من:وا پارسا عجله داری زشته بابا

پارسا :عجله چیه هشت سال صبر کردم بس نیست دیگه طاقتم تموم شده..... اگه اون موقع ازدواج کرده بودیم الان بچمون مدرسه هم میرفت

من:پارسا!!!!

خندید وگفت :جا!!!!انم

من:برو بخواب بیخوابی زده به سرت چرت وپرت میگی

پارسا:خواب چیه آماده شو یه ربع دیگه دم خونتونم بریم بیرون

من:الان این موقع صبح

پارسا:اره بریم صبحانه بخوریم بعد بریم خونمون نامزد بازی

من:پارسا!!!!!!

پارسا:باشه بابا کر شدم یه ربع دیگه دم درم خداحافظ



اینو گفت وقطع کرد بیشعور میبینه من خجالت میکشم ها همش چرت وپرت میگه

سریع پریدم اتاق یه پالتو کرم رنگ با شلوار وشال قهوه ای رنگ پوشیدم یه کم آرایش کردم کیف قهوه ای رنگمو برداشتم وآروم آمدم پایین از جا کفشی پوتینهای همرنگ کیفمو برداشتم وپوشیدم رفتم دم در

پارسا رو دیدم به ماشینش تکیه داده وداشت با گوشیش ور میره یه شلوار کتون مشکی با پیرهن سفید که روش پلیور سرمه ای پوشیده بود متوجه من شد گوشیش رو بالا گرفت وگفت: داشتتم بهت زنگ میزدم

رفتم جلو سلام دادم

پارسا: سلام خانم خانما پیر بالا بریم

همونجور که داشتم سوار میشدم گفتم کجا. میریم

پارسا: هر جا شما امر کنید... بریم جیگر بخوریم یا کله پاچه

با شنیدن اسم کله پاچه چینی به بینیم دادم که گفت باشه بابا میدونم کله پاچه دوست نداری قیافتو اونجوری نکن

خندیدم دستمو گرفت وبوسید وگذاشت رو دنده دوست خودشم گذاشت رو دستم و راه افتاد

بعد از خوردن یه صبحانه حسایی به طرف خونه راه افتادیم پارسا میگفت با یه کابینت ساز صحبت کرده بیاد آشپزخانه رو ببینه باید بریم رنگشو انتخاب کنیم

جلوی در خونه نگه داشت پیاده شدیم پارسا در ورودی رو باز کرد وگفت: باید بدم در حیاط رو ریموت بزارن برای رفت وامد ماشین راحت بشه



من: ااره اینجوری بهتره

در سالن رو باز کرد وگفت: بفرمایید خانم..... به خونه خودت خوش آمدی

لبخندی زدم و وارد شدم. خونه به خاطر پنجره های بزرگ ونبود پرده پر نور بود رفتم جلوی پنجره حیاط پشتی
وایستام و بیرون رو تماشا کردم

تو فکر این بودم که بالشتکهای سفید برای آلاچیق بخرم که پارسا از پشت بغلم کرد چونش رو گذاشت رو شونم
وگفت: کجایی خانم

حس نفسهای گرمش رو گوشم منو از فکر در آورد دستمو گذاشتم رو دستش وگفتم: همین جام

منو به طرف خودش برگردوند پیشونیمو طولانی و با احساس بوسید وگفت: خیلی دوست دارم

تو چشمات نگاه کردم گفتم: من بیشتر

از اون لبخند های دختر کششو زد نفسهای تندش از بیقرارش خبر میداد دلمون به دریا زدم اروم خودمو بالا کشیدم
ولبشو بوسیدم.

عقب کشیدم و سرمو رو سینش گذاشتم ودستم رو دور کمرش حلقه کردم

پارسا منو محکم به خودش فشوردو گفت: تا صبح از سر سجاده بلند نشدم برای به دست آوردنت هر چقدر هم خدا
رو شکر کنم بازم کمه



اشکام پشت سر هم میچکید از صدای فین فینم متوجه گریم شد منو از خودش دور کرد وگفت: رویا گریه میکنی
منو نگاه

دستشو گذاشت زیر چوئم و سرمو به طرف بالا آورد وگفت: دیگه نبینم گریه کنی ها از امروز به بعد باید بخندی.

لبخندی زدم که لبمو شکار کرد واروم بوسید

گوشی پارسا زنگ خورد تو دلم گفتم بر خر مگس معرکه لعنت

پارسا ازم جدا شد گوشیش رو در آورد وصحبت کرد وبعد رو به من گفتم: برو به آبی به دست وصورتت بزن کابینت
سازست الان میرسه

پارسا همه اختیارات رو دست من داده بود منم نامردی نکردم وگرونترین وجدیدترین مدل کابینت رو انتخاب کردم
پارسا هم راه به راه به کابینت سازه میگفت ما عجله داریم زودتر تموم کن منم هی بهش چشم غره میرفتم واونم به
روی خودش نمیآورد

پارسا داشت با اون کابینت ساز آشپزخانه رو متر میکردن که گوشیم زنگ خورد سوگل بود حتما زنگ زده کلی چرت
وپرت بگه

من:بله

سوگل:بله وبلا... کجایی تو

من:خونمون با پارسا

همچنین جیغ کشید که گفتم الان که پرده گوشم پاره شه

سوگل: میذاشتن یه روز از محرمیتتون بگذره بعد از صبح زود رفتین نامزد بازی اونم کجا خونه خالی

من: خفه شو بیشعور.... آمدم رنگ کابینت ها رو انتخاب کنیم پارسا کابینت ساز آورده

سوگل: اره منم که عرعر

من: به جان تو

سوگل: به جان خودت بچه پر رو.... فقط زیاده روی نکنید برای شب عروسی هم یه چیزایی بزارید

بیشعور میدونست به فحش میکشمش اینو گفت وقطع کرد

بعد از تموم شدن کارمون تو خونه آمدم بیرون بعد یه کم خرید وگردش به دعوت مامان رفتیم نهار خونه ما

از بدو ورود به خونه سوگل وسارا چرت وپرت گفتن و سر به سرم گذاشتن منم خودمو زدم به جاده بیخیالی

زنعمو زنگ زد و برای شام دعوت کرد بریم اونجا

بچه ها هزار تا لباس تنم کردن در آوردن بالاخره هم یه کت ودامن آبی کارینی با روسری ساتن سفید انتخاب کردم
واونم هم تایید کردن

بعد از سالها به اون خونه رفتن یه کم بهم استرس میداد وارد خونه که شدیم زنعمو وعمو پرستو به استقبالمون آمدن



ظاهر خونه زیاد تغییر نکرده بود ولی اثاثیه همه فرق کرده بود

روی مبلها سلطنتی نشستیم که زنعمو گفت: پارسا پاشو رویا روبرو اتاقت لباساشو عوض کنه

لبخند مضطربی زدم که پارسا با لبخند خبیثانه ای جوابم روداد وگفت: اره رویا جان پاشو بریم لباستو عوض کن

میبینه من تو جمع خجالت میکشم ها بدتر میکنه حسابتو میرسم

وارد اتاق پارسا شدم پارسا هم پشت سرم آمد تو دور رو بست وبه دیوار تکیه داده بود ومنو دید میزد

من:ها نگاه داره

پارسا:به تو چه خانم خودمه دوست دارم نگاه کنم

من:نمیبینی من خجالت میکشم ها رویا جان رویا جان میکنی

پارسا بیتوجه به حرف من گفت:چه بهت میاد لباسات

حرصی اسمشو صدا کردم که خندید وگفت:امشب کارو تموم میکنم

چشمام گرد شد

من:میخوای چیکار کنی



پارسا: بشین وبیین

من: پارسا تو رو خدا ابرومو نبری ها

آمد جلو منو محکم گرفت یه دور چرخوند وگفت: دیگه نمیتونم بدون تو زندگی کنم

پارسا بالاخره اونشب کار خودشو کرد و قرار عروسی رو برای یک ماه دیگه گذاشت

خدا میدونه وقتی گفت من دیگه نمیتونم بیشتر از این صبر کنم بهتر تا ماه آینده عروسی رو بگیریم من دوست داشتم زمین دهن باز کنه ومنم برم توش

همه به این حرف پارسا خندیدن آقا بزرگ گفت: پرسم راست میگه تا کی صبر کنه.... من دوست دارم هر چه زودتر نتیجه هامون ببینم

دیگه من به این حرف تا بنا گوش سرخ شدم

اون شب زنعمو برای پا گشا یه دستبند خوشگل بهم داد ومامان هم برای پارسا یه ساعت مارک دار گرفته بود موقع دادن تعجب کردم آخه به منم نگفته بودن

به خاطر عجله آقا پارسا نتونستیم تالار مناسب پیدا کنیم وبه پیشنهاد من قرار شد عروسی رو تو باغ آقا بزرگ تو لواسان بگیریم

خانواده سوگل روز ششم عید برگشتن تبریز تا برای عروسی من آماده بشن ودو باره برگردن



بعد تعطیلات عید به همراه پارسا به تبریز رفتم و خونه رو تحویل

دادم و وسایلم رو فروختم و همچنین از کارم استعفا دادم سختترین کار برای من جدا شدن از سوگل بود

سوگل برای من تو این سالها همه خانواده ام بود که با خندهام خندید و با گریه هام گریه کرد

ولی این جدایی زیاد طول نکشید چون کیان بالاخره شب عروسی ما از احساسش به سوگل گفته بود و سوگل هم با کلی ناز و ادا پذیرفته بود برای آشنایی بیشتر مدتی دوست باشن

سه ماه از دوستی کیان و سوگل میگذشت که به این نتیجه رسیدن که نیمه گمشده هم هستن و بالاخره برای خواستگاری راهی تبریز شدن

پس از نامزدی کیان و سوگل منو سوگل باهم تصمیم گرفتیم یه مزون مشترک تو تهران باز کنیم البته به حساب آقایون

کیان و پارسا یه مغازه بزرگ توی یه محله خوب خریدن و در اختیار ما گذاشتن

سوگل عملاً دیگه تو تهران میموند و برای تجهیز مزون هر روز در تکاپو بودیم بعد یک سال نامزدی بالاخره امشب شب عروسی سوگل و کیانه

امروز صبح زود بیدار شدم دوش گرفتم چون باید با سوگل به آرایشگاه میرفتم

بعد از بیرون آمدن از حموم به طرف آشپزخانه رفتم پارسا هنوز خواب بود

صبحانه رو آماده کردم صدای آب میومد حتما پارسا رفته حموم



چای رو آماده کردم و رفتم بالا تخت رو مرتب کردم. ولباسای پارسا رو آماده کردم.... پشت پنجره ایستادم و حیاط رو تماشا میکردم تو تابستون حیاط واقعا قشنگ دیدنی بود

دستهای پارسا دورم حلقه شد

پارسا: خانمم از کی تا حالا سحر خیز شده

من: از وقتی که دخترم نمیزارم دیگه بخوابم

آمد جلو و شکمم رو بوسید وگفت: قریبون دخترم بشم..... مامانی رو اذیت نکنی ها

دستم رو روی شکمم گذاشتم وگفتم: پارسا فکر کنم تا آخر ماه نهم بترکم دیگه خیلی چاق شدم

با این که شش ماهم بود ولی خیلی چاق شده بودم وهیچ کدوم از لباسام اندازم نمیشد

پارسا: کجا چاق شدی تازه نرمال شدی

خندیدم وچیزی نگفتم میدونستم برای دل خوش کردن من اینجوری میگه

من: بریم صبحانه بخوریم که الاناست که سوگل زنگ میزنه

پارسا: اوه اوه بریم تا نیومده سراغمون

تو این یک سال ونیم بهترین روزهای عمرم رو گذروندم هر وقت مشکلی داشتیم سعی کردیم با صحبت کردن مشکلاتمون رو حل کنیم تو این سالها من هر روز بیشتر عاشق پارسا شدم و برای این خوشبختی هر روز خدا رو شکر میکنم

پایان